

شاهکار ژان پل سارتر

ترجمہ ابو الحسن نجفی

# شیطان و خدا

شیطان و خدا



ژان پل سارتر

# شیطان و خدا

( نمایشنامہ در سہ پرده و یازده مجلس )

ترجمہ ابو الحسن نجفی

چاپ سوم



اشارات نیل

چاپ اول ۱۳۴۵

چاپ دوم ۱۳۴۹

(مجله علمی و ادبی)

مجله علمی و ادبی

---

چاپ این کتاب در دو هزار نسخه در بهمن یکهزار و سیصد و پنجاه و یک

هجری خورشیدی به پایان رسید .

حق طبع و نمایش محفوظ است .

## چند کلمه از مترجم

### درباره نمایشنامه

● «شیطان و خدا» ( *Le Diable et le Bon Dieu* ) نخستین بار در سال ۱۹۵۱ در پاریس به صحنه آمد. نقش‌های اصلی آنرا «پیر براسور» (گوتز) و «ژان ویلار» (هاینریش) و «هانری ناسیه» (ناستی) و «ماریا کازارس» (هیلدا) برعهده داشتند. داستان در قرن شانزدهم در آلمان می‌گذرد: قرن جنگ‌های مذهبی در سرزمین بلوای همیشگی و حکومت خانخانی. «لوتر» ، مصلح دین ، چند سالی است که آئین نورا عرضه کرده و در سراسر اروپا غوغا درافکنده است: پرستان و کاتولیک همدیگر را می‌درند و کفاره آنرا دهقان با نان و جان خود می‌دهد. قیام روستائیان و جنبش نو دینان آلمان را به خاک و خون می‌کشد.

● اما این کتاب - که به نظر پاره‌ای از منتقدان ، بهترین کارسارتر و چکیده همه افکار اوست - مسائل اساسی زمان ما را مطرح می‌کند: آیا بشر مسئولیتی برعهده دارد؟ آیا خوبی ممکن است؟ آیا می‌توان مسئولیت را پذیرفت اما دست‌ها را نیالود؟ ... و ازین رو ، به گفته خود سارتر ، این نمایشنامه مکمل «دستهای آلوده» است ، هر چند حوادث آن چهارصد سال پیش‌روی می‌دهد .

● فیلسوفان اگزیستانسیالیست در این امر متفقند که انسان ، به خصوص ، حیوانی است که «طرح» می‌افکند و برای تحقق آن به درون آینده جهش می‌کند . شاید جالب‌ترین نکته فلسفی آثار سارتر ووجه تمایز او از دیگر فیلسوفان - در این باشد که انسان جز همین طرح هیچ نیست ، ولی گر چه این طرح نخست در ذهن او ریخته می‌شود ، لیکن تا به مرحله عمل نرسد همان هیچ است ، و انسان با دست زدن به «عمل» در ماجرائی شکفت «درگیر» می‌شود که به زندگی و سر نوشتش ابعاد تازه می‌بخشد . از همین روست که سارتر قهرمان‌های خود را اغلب در لحظه «انتخاب» قرار می‌دهد ، لحظه‌ای که به دنبال آن باید دست به عمل زد . و «انتخاب» همیشه با «اضطراب» توأم است . این نمایشنامه شرح کوشش‌های مردی است که طرح زندگی‌اش را در «مطلق» می‌ریزد - مطلق بدی و مطلق خوبی - و شکست می‌خورد ، زیرا دست عمل از مطلق کوتاه است . سارتر خود می‌گوید : «این نمایشنامه سراسر شرح روابط انسان است با خدا ، یا به عبارت دیگر : روابط انسان با مطلق .» و مراد نویسنده از «شیطان» و «خدا» همین مطلق دوگانه است .

● درباره مطالب این کتاب - و در باره فلسفه اگزیستانسیالیسم - گفتنی فراوان است ، اما شاید به هیچ توضیح و تفسیری نیاز نباشد: کتاب در دست خواننده است و آنچه را که ممکن است در جای دیگر با شرح وسطی دشوار و اغلب ملال‌آور بیابد اینجا ، در طی داستانی دلکش ، آسان تر می‌خواند و بهتر در می‌یابد . با اینحال ، خوانندگان آنی که بخواهند از اندیشه‌های سارتر و کاربرد آنها در اینجا آگاه تر شوند می‌توانند به کتاب دیگر این نویسنده «اگزیستانسیالیسم و اصالت بشر ترجمه دکتر مصطفی رحیمی مراجعه کنند .

## درباره ترجمه

● زبان نمایش در اروپا و خاصه در فرانسه ، به خلاف آنچه در ایران تصور می‌رود ، زبان محاوره متداول و عامیانه نیست ، بلکه اغلب همان زبانی است که در نوشتن روزنامه و کتاب به کار می‌رود . اما زبانی که در نگارش متن نمایشنامه حاضر به کار رفته است ، چه از نظر سیاق عبارات و چه از لحاظ استعمال لغات مهجور ، یادآور نثر کهن قرن هفدهم است ( گرچه گاهی از اصطلاحات و تمایز نثر

امروز نیز خالی نیست). کوشش مترجم، در وهله نخست، مصروف حفظ امانت بوده است، بی آنکه از اصول متداول فارسی مصطلح امروزی تجاوز کرده باشد. با اینحال مترجم، که در کار ثبات نه تخریبهای دارد و نه اطلاعی، مدعی نیست که این نمایش با همین لحن و کلام قابل اجرا باشد: این کتاب نخست برای خواننده شدن است. از اینرو در هیچ کجا رعایت زبان عامیانه را نکرده است (مگر در مورد پاره‌های لغات بسیار متداول کثیرالاستعمال، از قبیل «چی»، «کی»، «ددیگه»، «آره»، «بله»)، لیکن سعی داشته است که ساختمان عبارات و آهنگ کلام از زبان گفتگو چندان دور نیفتد تا اگر روزی بخواهند آنرا به صحنه بیاورند نیازی به تغییر فراوان نباشد. تا چه حد در این کار موفق بوده است؟ قضاوت با دیگران است.

۱۰۵.

اسفند ۱۳۴۴

چاپ دوم این کتاب فرصتی بود برای مترجم تا در ترجمه تجدید نظر کند و لغزش‌هایی چند و افتادگی‌هایی متعدد را که در چاپ اول روی داده بود برطرف سازد. نیز امیدوار است توانسته باشد این بار سبک ترجمه را به سبک متن اصلی نزدیک‌تر کند.

۱۰۵.

اسفند ۱۳۴۸



## بازیگنان

( به ترتیب ورود به صحنه )

کاترین (Catherine)	اسقف اعظم
فرانتز (Frantz)	خدمتکار اسقف اعظم
کارل (Karl)	سرهنگ لینهارت (Linehart)
شولهایم (Schulheim)	هاینتز (Heinz)
نوساک (Nossak)	اشمیت (Schmidt)
ریچل (Rietschel)	گرلاخ (Gerlach)
تتزل (Tetzel)	ناستی (Nasti)
یک پیشماز	فوکر صراف (Foucre)
جذامی	هاینریش (Heinrich)
هیلدا (Hilda)	یک زن
خانم معلم	پیامبر
یک زن جوان	اسقف شهر ورمز
یک زن جادوگر	هرمان (Hermann)
	گوتز (Goetz)

به اضافه جمعیت مردم ، افسران ، دهقانان ، راهبان

پرده اول



## مجلس اول

طرف چپ ، میان زمین و هوا ، تالار کاخ اسقف اعظم دیده می شود .

طرف راست ، خانه اسقف و برج و باروی شهر «ورمز» (Worms) قرار دارد .

فعلاً فقط تالار کاخ روشن است .  
بقیه صحنه در تاریکی است .

## صحنه یگانه

اسقف اعظم (پای پنجره) آیا خواهد آمد؟ بارالها ، دست رعایای من تصویر مرا از روی سکه های طلا سائیده است و دست قهار تو صورت مرا فرسوده است : از اسقف اعظم دیگر جز شبی نمانده است . غروب امروز خبر شکست قشون مرا بیاورند تا فرسودگی من چنان شود که از ورای تنم پشت

سرم را ببینند . خداوندا ، يك خادم شفاف به چه کارت می آید ؟ ( خدمتکار وارد می شود . ) سرهنگ «لینهارت» است ؟

خدمتکار      خیر ، قربان . « فوکر » صراف است . اجازه می خواهد که ...

اسقف اعظم      خیلی خوب ، بماند . ( مکث . ) پس لینهارت کو ؟ حالا می بایست اینجا باشد و خبرهای تازه را بیاورد . ( مکث . ) در آشپزخانه از جنگ هم حرف می زنند ؟

خدمتکار      قربان ، جز این حرفی نمی زنند .

اسقف اعظم      چه می گویند ؟

خدمتکار      می گویند که کار بروفوق مراد است و «کنراد» میان رودخانه و کوهستان به تله افتاده است و ...

اسقف اعظم      می دانم ، می دانم . ولی در جنگ شکست هم هست .

خدمتکار      قربان ...

اسقف اعظم      برو . ( خدمتکار بیرون می رود . ) خداوندا ، چرا چنین اراده

کرده ای ؟ دشمن بر آب و خاک من تاخته است و شهر عزیز من «ورمز» بر من قیام کرده است . تا من با کنراد می جنگیدم و رمز از پشت به من خنجر زد . بارالها ، نمی دانستم که بر من در سرپیری چنین نظرداری : آیا باید کور و عصا زنان به در خانه ها بروم و گدائی کنم ؟ البته اگر حقیقتاً خواسته ای که حکم حکم تو باشد من تسلیم مشیت توام . ولیکن انصاف بده که من دیگر نیستم

ساله نیستم و هرگز ذوق شهادت نداشتم .

از دور بانگ « پیروزی ! پیروزی ! » برمی خیزد .  
صداها نزدیک می شود . اسقف اعظم گوش فرامی دهد  
و دست روی قلب خود می گذارد .

خدمتکار ( وارد می شود ) پیروزی ! پیروزی ! قربان ، پیروزی با  
ماست . سرهنگ لینهارت به حضور می آید .

سرهنگ ( وارد می شود ) قربان ، پیروز شدیم . پیروزی کامل و  
صحیح ، یک جنگ نمونه ، یکروز تاریخی . شش هزار  
نفر از افراد دشمن کشته یا غرق شده اند و بقیه در حال  
فرارند .

اسقف اعظم بارالها ، شکر تو را می گزارم . کنراد چه شد ؟  
سرهنگ جزو مرده هاست .

اسقف اعظم بارالها ، شکر تو را می گزارم . ( مکث . ) حالا که مرده  
است او را می بخشم . ( خطاب به لینهارت . ) تو را برکت  
می دهم . برو و خبر را منتشر کن .

سرهنگ ( خبردار می ایستد . ) کمی بعد از طلوع آفتاب ، از دور  
گرد و خاکی به پا شد و ...

اسقف اعظم ( سخن او را می برد . ) نه ، نه ! لازم به شرح نیست ! اصلا  
لازم نیست . وقتی که پیروزی را شرح بدهند معلوم  
نمی شود که فرقت با شکست کدام است . همینقدر بگو  
بینم آیا پیروز شدیم .

سرهنك  
اسقف اعظم  
يك پيروزي شگفت ، نمونه جلال و جمال .  
برو ، بايد شکر خدا را به جا بياورم . ( سرهنك بيرون  
مي رود . اسقف اعظم به رقص درمي آيد . ) فاتح شدم ! فاتح  
شدم ! ( دست روي قلبش مي گذارد . ) آخ ! ( روي کرسی عبادت  
زانو مي زند . ) شکرگزاري کنم .

قسمتي از طرف راست صحنه روشن مي شود ، اينجا برج  
و باروي شهر « ورمز » و راهرو بالای قلعه است .  
« هايپنتر » و « اشमित » روي کنگره برج خم شده اند .

هايپنتر  
اشमित  
ناستي  
اشमित  
ناستي  
هايپنتر  
ناستي  
اشमित  
من مي دانم .

ممکن نيست ، ممکن نيست . خدا روا نمي دارد .  
صبر کن ، باز هم علامت مي دهند . نگاه کن ! يك - دو -  
سه ... سه و يك - دو - سه - چهار - پنج ...  
( از روي بارو پديدار مي شود ) چه شده است ؟  
ناستي ! خبرهاي بسيار بدی به ما مي رسد .  
براي برگزيده خدا خبر بد هرگز نيست .  
يك ساعت بيشتر است که ما به علامت هاي آتش نگاه  
مي کنيم . دقيقه به دقيقه همان علامت را تکرار مي کنند .  
هان ، بيا بين ! يك - دو - سه و پنج ! ( به کوه اشاره  
مي کند . ) اسقف اعظم جنگ را برده است .

وضع وخيم است ، ما در ورمز به تله افتاده ايم ، نه متحدی  
داريم و نه آذوقه اي . پس تو به ما مي گفتي که « گوتر »

خسته می شود و آخر، دست از محاصره برمی دارد و کنراد  
اسقف اعظم را خرد می کند. خوب، حالا می بینی که  
کنراد مرده است و به زودی سپاه اسقف اعظم در پای دیوارهای  
این شهر به سپاه گوتز می پیوندند و ما راهی جز مردن  
نخواهیم داشت.

(دوان دوان وارد می شود.) کنراد شکست خورده است.  
شهردار و اعضای انجمن شهر در کاخ شهرداری شورا کرده اند  
و مذاکره می کنند.

خوب دیگه! می خواهند راهی برای تسلیم شدن پیدا  
کنند.

برادران، آیا ایمان دارید؟

بله، ناستی، بله!

پس واهمه نکنید. شکست کنراد آیه است.

آیه؟

آیه ایست از جانب پروردگار به من. برو، گرلاخ،  
زود به شهرداری برو و سعی کن بفهمی که شورا چه تصمیمی  
می گیرد.

برج و بارو در تاریکی فرو می رود.

اسقف اعظم (از روی کرسی عبادت برمی خیزد.) آهای! (خدمتکار وارد  
می شود.) صراف را بگو بیاید. (صراف وارد می شود.) بنشین،

گرلاخ

اشمیت

ناستی

همه

ناستی

اشمیت

ناستی

اسقف اعظم



- صراف . سر تا پایت گل آلود است . از کجا می آئی ؟  
 صراف سی و شش ساعت است که به تاخت می آیم تا به شما بگویم  
 که مبادا دیوانگی کنید ؟  
 اسقف اعظم دیوانگی ؟
- صراف شما می خواهید مرغی را که هر سال برای شما تخم طلا  
 می گذارد سر ببرید .  
 اسقف اعظم از کجا حرف می زنی ؟
- صراف از شهر شما و رمز : بهمن خیر داده اند که شما آنرا محاصره  
 کرده اید . اگر افراد شما آنجا را غارت کنند شما از هستی  
 ساقط می شوید و مرا هم از هستی ساقط می کنید . در این  
 سن و سال دیگر نباید بازی سردارهای جنگی را در آورید .  
 اسقف اعظم مگر من کنراد را به جنگ طلبیدم ؟
- صراف شاید شما اورا به جنگ نطلبیده باشید، ولی از کجا معلوم  
 که شما اورا تحریک نکرده باشید تا شما را به جنگ بطلبد ؟  
 اسقف اعظم کنراد زبردست من بود و می بایست تمکین کند . ولی  
 شیطان در پوست او افتاد تا سران را به شورش وادارد و  
 خود رهبر آنها شود .
- صراف چرا آنچه می خواست به او ندادید تا خشمش فرو بنشیند ؟  
 اسقف اعظم کنراد همه چیز را می خواست .
- صراف خوب ، از کنراد بگذریم . کنراد حتماً متجاوز بود که  
 شکست خورد . ولی شهر شما و رمز ...  
 اسقف اعظم و رمز گوهر مراد من ، و رمز محبوب و نظر کرده من ، و رمز

این شهر ناسپاس همانروز که کنراد از مرز می‌گذشت  
شورش کرد .

صراف

بدکرد و خطا کرد. ولی فراموش نکنید که سه ربع در آمد  
مملکتی شما از آنجا تأمین می‌شود. اگر تیغ در میان اهل  
ورمز بگذارید کیست که دیگر خراج بدهد؟ کیست که  
مطالبات مرا تأدیه کند؟

اسقف اعظم

آنها کثیث‌های مرا آزار کرده‌اند و وا داشته‌اند که به  
دیورها پناه ببرند و در به روی خود ببندند. آنها به اسقفی  
که نماینده من است اهانت کرده‌اند و اجازه نمی‌دهند که  
از قصرش بیرون بیاید .

صراف

اینها همه کارهای بچگانه است! اگر شما آنها را وادار  
نکرده بودید هرگز دست به جنگ نمی‌زدند. شدت عمل  
برازنده کسانی است که چیزی ندارند تا از کف بدهند.  
از من چه می‌خواهی؟

اسقف اعظم

صراف

می‌خواهم به آنها امان بدهید. غرامت هنگفت بپردازند  
و همه چیز فراموش شود .

اسقف اعظم

صراف

هیئات!

چرا هیئات؟

اسقف اعظم

صراف، من شهر و رمز را دوست می‌دارم و حتی بی‌غرامت  
حاضر صمیمانه از سر تقصیرش درگذرم .

صراف

خوب، پس چی؟

اسقف اعظم

من که آنجا را محاصره نکرده‌ام .

- صراف      پس که کرده است ؟
- اسقف اعظم      گوئز .
- صراف      این گوئز کیست ؟ برادر کنراد است ؟
- اسقف اعظم      بله . بهترین سردار جنگی سراسر آلمان .
- صراف      پشت دیوار شهر شما چه می کند ؟ مگر دشمن شماست ؟
- اسقف اعظم      حقیقت را بخواهی ، نمی دانم چیست . اول همدست کنراد و دشمن من بود ، بعد همدست من و دشمن کنراد شد و حالا ... قدر متیقن اینست که خلق و خوی متغیری دارد .
- صراف      چرا همدست های مشکوک اختیار کرده اید ؟
- اسقف اعظم      مگر اختیار با من بود ؟ او و کنراد به آب و خاک من هجوم آوردند . خوشبختانه خبر رسید که میان آنها نفاق افتاده است . من مخفیانه به گوئز وعده دادم که اگر با من متحد شود زمین های برادرش را به او می بخشم . اگر او را از کنراد جدا نمی کردم حالا مدتی بود که جنگ را باخته بودم .
- صراف      آنوقت با افرادش جانب شما را گرفت . بعد چه شد ؟
- اسقف اعظم      من پاسداری قسمتی از کشور را ، دور از مرکز ، به او سپردم . گویا این کار خسته و کسلش کرد ؛ گمان می کنم که زندگی ساخلو را دوست ندارد . روزی از روزها سپاهش را بطرف دروازه ورمز راند و بی دستور من آنجا را محاصره کرد .
- صراف      به او امر کنید ... ( اسقف لبخند تلخی می زند و شانه اش را

به نشانه ناتوانی بالایی برد.) از شما اطاعت نخواهد کرد ؟

اسقف اعظم کجا شنیده‌ای که سرداری در حال جنگ از رئیس دولت اطاعت کند ؟

صراف پس رویمرفته سرنوشت شما در دست اوست .

اسقف اعظم بله : اینطور است .

برج و باروی شهر روشن می‌شود

گرلاخ (وارد می‌شود) شورا تصمیم دارد که برای مذاکره باگوتز نماینده بفرستد .

هاینتز نگفتم ! (مکش.) ترسوها !

گرلاخ تنها امید ما به اینست که گوتز چنان شرایط سختی پیشنهاد کند که آنها نتوانند بپذیرند . اگر آنچه درباره او می‌گویند راست باشد حتی حاضر نخواهد شد که به ما امان بدهد .

صراف شاید از غارت اموال چشم ببوشد .

اسقف اعظم می‌ترسم از جان مردم هم چشم نبوشد .

اشمیت (به گرلاخ) آخر چرا ؟ چرا ؟

اسقف اعظم از طرف پدر حرامزاده است، بدترین حرامزاده‌ها. فقط دوست دارد بدی بکند .

گرلاخ از آن خیره سرهای نابکار حرامزاده است : فقط دوست

دارد بدی بکند . اگر بخواهد ورمز را غارت کند مردم

شهر چاره‌ای ندارند جز اینکه شمشیر بردارند و پشت  
به دیوار بدهند و از جان خود دفاع کنند.

اشمیت اگر بخواهد شهر را درهم بکوبد آنقدر ساده لوح نیست  
که قصدش را فاش کند. تقاضا خواهد کرد که به او اذن

ورود بدهند تا عهد کند که به هیچ‌جا آسیب نرساند.  
(برآشفته.) و رمز سی هزار سکه طلا به من مقروض است:

باید فوراً مانع قتل و غارت شد. قشون خودتان را بطرف  
گوتز حرکت دهید.

اسقف اعظم (درمانده) می‌ترسم آنها را شکست بدهد.

تالار کاخ اسقف اعظم در تاریکی فرو می‌رود.

هاینتز (به ناستی) پس ما بکلی نابود شده‌ایم؟

ناستی برادران، خدا با ماست: ممکن نیست که نابود شویم.

امشب من از ورمز بیرون می‌روم و سعی می‌کنم که از اردوی  
دشمن بگذرم و خودم را به شهر «والدورف» برسانم. يك

هفته برای من کافی است تا ده هزار دهقان مسلح  
گردآوری کنم.

اشمیت چطور می‌توانیم يك هفته تاب بیاوریم؟ از اینها برمی‌آید

که همین امشب دروازه‌ها را به روی گوتز بازکنند.

ناستی نباید بتوانند این کار را بکنند.

هاینتز مگر می‌خواهی حکومت را به دست بگیری؟

- ناستی      نه . احتمال موفقیت کمتر هست .
- هاینتز      پس چی ؟
- ناستی      باید کاری کنیم که اهل شهر برجان خود بترسند .
- همه باهم      چطور ؟
- ناستی      با ایجاد يك قتل عام .

در پای برج ، صحنه روشن می شود . زنی با نگاهی خیره نشسته و پشت به پلکانی داده است که به راهرو بالای قلعه منتهی می شود . سی و پنج ساله است و ژنده پوش . کیشی در حال خواندن کتاب دعا از آنجا می گذرد .

- ناستی      این کیش کیست ؟ چرا مثل دیگران محبوس نیست ؟
- هاینتز      مگر او را نمی شناسی ؟
- ناستی      آها ! «هاینریش» است . چقدر عوض شده است . به هر حال فرق نمی کند ، می بایست او را هم محبوس کرده باشید .
- هاینتز      فقرا دوستش می دارند زیرا مثل آنها زندگی می کند . اگر او را حبس می کردیم مردم ناراضی می شدند .
- ناستی      این مرد از همه خطرناکتر است .
- زن      (چشمش به کیش می افتد) کیش ! کیش ! (کیش فرار می کند . زن فریاد می زند .) به این تندی کجا می روی ؟
- هاینریش      (می ایستد.) من دیگر چیزی ندارم که صدقه بدهم .

- هیچ چیز ، هیچ چیز ندارم ! هر چه داشتم داده‌ام .  
 زن این دلیل نمی‌شود که وقتی صدا می‌زنم فرار کنی .  
 هاینریش (خسته و ناتوان بسوی اومی آید .) گرسنه‌ای ؟  
 زن نه .  
 هاینریش پس چه می‌خواهی ؟  
 زن می‌خواهم برای من توضیح بدهی ؟  
 هاینریش (به تندی) من هیچ چیز را نمی‌توانم توضیح بدهم .  
 زن تو اصلاً نمی‌دانی من چه می‌خواهم بگویم .  
 هاینریش خوب، بگو . زود باش . چه چیز را باید توضیح بدهم ؟  
 زن چرا بچه مرد ؟  
 هاینریش کدام بچه ؟  
 زن (باخنده نیمه‌کاره) بچه من . ای بابا ، کشیش ، تو خودت  
 دیروز او را زیر خاک کردی : سه ساله بود و از گرسنگی  
 مرد .  
 هاینریش خواهر ، من خسته‌ام ، تورا بجا نمی‌آورم . من صورت و  
 چشم و نگاه همه زن‌ها را یکسان می‌بینم .  
 زن چرا مرد ؟  
 هاینریش من نمی‌دانم .  
 زن مگر تو کشیش نیستی ؟  
 هاینریش چرا ، هستم .  
 زن پس اگر تو توانی کی می‌تواند برای من توضیح بدهد ؟  
 (مکث .) اگر حالا خودم را بکشم گناه است ؟

- هاینریش (باشدت.) بله ، گناه بزرگ .  
 زن من هم همین فکر را می کردم . اما نمی دانی چقدر دلم می خواهد بمیرم . می بینی که باید برایم توضیح بدهی .
- لحظه ای به سکوت می گذرد . هاینریش دست روی پیشانی می کشد و به خود فشار می آورد .
- هاینریش هیچ چیز بی اجازه خدا روی نمی دهد و خدا نیکوئی محض است ؛ پس هر چه روی می دهد نیکوست .  
 زن نمی فهمم .
- هاینریش تو هر چه بدانی خدا بیشتر می داند : آنچه در چشم تو بدی است به چشم او خوبی است ، زیرا او عواقب امور را می سنجد .  
 زن تو خودت اینها را می فهمی ؟
- هاینریش نه ، نه ! من نمی فهمم ! من هیچ چیز را نمی فهمم ! نه می توانم و نه می خواهم که بفهمم . باید ایمان داشت ! ایمان ! ایمان !
- زن (بانبشخند) تومی گوئی که باید ایمان داشت ، ولی پیداست که خودت به آنچه می گوئی ایمان نداری .
- هاینریش خواهر ، آنچه را که گفتم در این سه ماهه آنقدر تکرار کرده ام که دیگر نمی دانم از روی اعتقاد می گویم یا از روی عادت . ولی اشتباه نکن : من به آنچه می گویم



ایمان دارم . با همهٔ تاب و توانم ، با همهٔ دل و جانم به آن ایمان دارم . پروردگارا ، تو خود شاهدی که حتی يك لحظه شك در دل من راه نیافته است . (مکث.)  
خواهر، فرزند تو در بهشت است و تو روزی او را خواهی دید .

زن آره ، کشیش ، البته . ولی بهشت جای خود دارد . و من آنقدر خسته‌ام که دیگر یارای لذت بردن ندارم ، حتی در آنجا .

هاینریش (زانو می‌زند) خواهر، مرا ببخش .  
زن کشیش جان ، چرا تو را ببخشم ؟ تو که به من کاری نکرده‌ای .

هاینریش مرا ببخش . در وجود من ، همهٔ کشیش‌ها را ببخش ، همهٔ ثروتمندها و همهٔ فقیرها را .

زن (بالحن شوخ .) از صمیم دل تو را می‌بخشم . راضی شدی ؟  
هاینریش آره . حالا ، خواهر ، بیا باهم دعا کنیم : از خدا بخواهیم که دوباره نور امید را در دل ما روشن کند .

در ضمن این گفتگو ، ناستی آهسته از پله‌های برج پائین می‌آید .

زن (ناستی را می‌بیند ، دست از دعا می‌کشد و باشادی می‌گوید)  
ناستی ! ناستی !

ناستی از من چه می‌خواهی ؟

زن  
ای نانوا ، بچه من مرد . لابد تو می دانی چرا مرد ، تو  
که همه چیز را می دانی .  
آره ، می دانم .  
ناستی

هاینریش  
ناستی : تمنا می کنم ، ساکت باش . وای بر حال کسانی  
که رسوائی به بار آورند .

ناستی  
بچه تو مرد ، برای اینکه پولدارهای شهرها بر ضد اسقف  
اعظم که ارباب پولدار آنهاست شورش کرده اند . وقتی  
پولدارها باهم می جنگند فقیرها باید کشته بشوند .

زن  
آیا خدا به آنها اجازه داده بود که جنگ بکنند ؟  
خدا آنها را از این کار منع کرده بود .  
ناستی

زن  
پس این مرد می گوید که هیچ چیز بی اجازه خدا اتفاق  
نمی افتد .

ناستی  
هیچ چیز مگر بدی که از خبث طینت آدمها زائیده می شود .  
نانوا ، دروغ می گوئی . تو راست و دروغ را به هم  
می آمیزی تا مردم را گمراه کنی .  
هاینریش

ناستی  
آیا ادعا می کنی که خداوند این مرگها و این رنجهای  
بیهوده را روا می دارد ؟ من می گویم که ذات او از همه  
اینها منزّه و مبرا است .

هاینریش ساکت می ماند .

زن  
پس خدا نمی خواست که بچه من بمیرد ؟

- ناستی  
زن  
اگر این را می خواست آیا او را می آفرید؟  
(سبکبار.) من این حرف را بیشتر می پسندم . (خطاب به  
کشیش .) می بینی ، اینطور من بهتر می فهمم . پس خدا  
وقتی می بیند که من رنج می کشم غصه می خورد؟  
خیلی غصه می خورد .
- ناستی  
زن  
و نمی تواند کاری برای من بکند؟  
چرا ، البته که می تواند . خدا فرزندت را به تو برمی  
گرداند .
- ناستی  
زن  
(سرخورده.) آره . می دانم ! در بهشت .  
نه ، همین جا ، روی زمین .
- ناستی  
زن  
(متعجب.) روی زمین؟  
اول باید تن به مشقت بدهی و هفت سال رنج و بدبختی  
تحمل کنی تا برکت خدا بر زمین جاری شود : آنوقت  
مرده ها پیش ما برمی گردند ، همه همدیگر را دوست  
می دارند و دیگر کسی گرسنه نمی ماند .
- ناستی  
زن  
چرا باید هفت سال صبر کرد؟  
چون باید هفت سال با آدمهای بد جنگید تا از شر آنها  
خلاص شد .
- ناستی  
زن  
کار آسانی نیست .  
برای همین است که خدا به کمک تو احتیاج دارد .
- ناستی  
زن  
خداوند قادر متعال به کمک من ناتوان احتیاج دارد؟  
بله ، خواهرم . تا هفت سال شیطان بر زمین مسلط خواهد  
ناستی

بود . اما اگر هر کدام از ما دلیرانه بجنگد نجات پیدا می کنیم و خدا هم با ما نجات پیدا می کند . حرف مرا باور می کنی ؟

( بلند می شود . ) آره ، ناستی ، باور می کنم . .

ای زن ، پسر تو در آسمان نیست ، در شکم توست ، و تو هفت سال باردار می مانی و پس از هفت سال فرزندت به کنارت می آید و دست در دست می گذارد و تو یک بار دیگر او را می زائی .

باور می کنم ، ناستی ، باور می کنم .

زن از صحنه بیرون می رود .

تو روح او را گمراه کردی .

اگر راست می گوئی چرا حرف مرا قطع نکردی ؟

چون وقتی به تو گوش می داد پیدا بود که کمتر رنج می کشد . ( ناستی شانه بالا می اندازد و بیرون می رود . )

پروردگارا ، دلم نیامد او را ساکت کنم . من گناه کردم . ولی من ایمان دارم . خداوند ، من به قدرت متعال تو ایمان دارم . من به کلیسای مقدس تو که مادر من است و تن قدسی عیساست و من ذره ناچیزی از آنم ایمان دارم . من ایمان دارم که هر چه روی می دهد به حکم توست ، حتی مرگ این کودک ، و هر چه هست نیکوست . من به اینها اعتقاد دارم ، زیرا باطل است ! باطل است ! باطل

زن

ناستی

زن

هاینریش

ناستی

هاینریش

اباطیل است!

صحنه تماماً روشن می‌شود. مردم شهرورمز با زنانشان دور کاخ اسقف اجتماع کرده‌اند و انتظار می‌کشند.

### جمعیت

- خبری هست ؟ ...
- خبری نیست ...
- اینجا چه می‌کنید ؟
- منتظریم ...
- منتظر چی ؟
- هیچ چیز ...
- شما هم دیدید ؟ ...
- طرف راست .
- آره .
- قیافه کثیفشان را .
- آب که تکان می‌خورد لجن‌ها رومی افتد .
- کوچه که برای آدم خانه نمی‌شود .
- باید این جنگ را تمام کرد ، باید زود تمامش کرد .
- والا کارمان زار است .
- من می‌خواهم اسقف را ببینم ، من می‌خواهم اسقف را ببینم .
- رو نشان نمی‌دهد . غضب کرده است ...
- کی ؟ ... کی ؟ ...

- اسقف ...

- از وقتی در را به رویش بسته‌اند گاهی پشت پنجره  
می‌آید ، پرده را پس می‌زند و نگاه می‌کند .  
- غضب کرده است .

- می‌خواهید چه به‌شما بگوید؟  
- شاید خبری داشته باشد .

(نمزمهٔ مردم .)

صداهائی از اسقف ! اسقف ! خودت را نشان بده ! ...  
میان جمعیت - ما را نصیحت کن .  
- عاقبت چه خواهد شد ؟  
- دورهٔ آخر الزمان است .

مردی از میان جمع بیرون می‌آید ، روی سکوی خانۀ  
اسقف می‌جهد و به دیوار تکیه می‌دهد . هاینریش از  
او دور می‌شود و به جمعیت می‌پیوندد .

پیامبر دنیا کن فیکون شده است .

لاشه‌ها مان را بکوئیم .

بکوئید ، بکوئید : خدا اینجاست .

ولوله و وحشت در میان مردم می‌افتد .

یک مرد هی ! هی ! آرام شوید . ترسید ، این پیغمبر است .

## جمعیت

بازهم یکی دیگر؟ بسمان است! دست از سرمان بردار،  
 از هر سوراخی يك پیغمبر درمی آید. بس نبود که در را  
 به روی کشیش ها بستیم؟

## پیامبر

زمین بوی نفرت می دهد ،  
 خورشید شکایت پیش خدا برده است :  
 خداوندا ، می خواهم خاموش شوم .  
 از این گنبدگی جانم به لب رسیده است .  
 هر چه گرم ترش می کنم بوی گندش بلندتر می شود .  
 نوك نورهای مرا آلوده است .  
 خورشید می گوید : وای بر احوال شما !  
 گیسوی زیبای زرین من آغشته به گه شده است .  
 (اورا می زند.) خفه شو !

## مرد

پیامبر می افند، نشسته بر زمین . پنجره خانه اسقف به  
 شدت باز می شود. اسقف با لباس تمام رسمی به ایوان  
 می آید .

## جمعیت

## اسقف

اسقف ! اسقف !  
 کوآن سپاهیان کنراد؟ کو آن سواران و گردنکشان؟  
 کوآن قشون فرشتگان که می خواست دشمن را تار و مار  
 کند؟ شما تنها مانده اید ، بی پناه و بی یاور و بی امید ، و  
 لعنت خدا باشماست . آهای مردم ورهز، جواب بدهید.  
 اگر خدا را خوش می آید که نوابش را محبوس کنید پس

چرا خدا از شما روگردانده است؟ (ناله وزاری جمعیت.)

جواب بدهید!

دل آنها را نشکنید.

هاینریش

کیست حرف می‌زند؟

اسقف

منم، هاینریش، پیشنماز «سنت گیلهاو».

هاینریش

زبان‌ت را گاز بگیر، کشیش مرتد. آیا جرئت می‌کنی

اسقف

که به روی اسقف‌ت نگاه کنی؟

هاینریش

عالیجناب، اگر اینها به شما توهین کرده‌اند توهینشان را بیخشید همچنانکه من دشنام‌های شما را می‌بخشم.

اسقف

یهودا! یهودای اسخریوطی! برو خودت را حلق‌آویز کن!

هاینریش

من یهودا نیستم.

اسقف

پس در میان اینها چه می‌کنی؟ چرا از اینها پشتیبانی

می‌کنی؟ چرا با ما به زندان نیستی؟

هاینریش

مرا آزاد گذاشته‌اند چون می‌دانند که من دوستشان می

دارم. واگر به پای خودم پیش کشیش‌های دیگر نیامده‌ام

از آن جهت است که در این شهر گمگشته برای نماز و

دعا واقرار به معاصی، برای تولد و ازدواج و هرگک احتیاج

به کشیش هست. اگر من نبودم کلیسا نبود و شهر بدون

دفاع دستخوش کفر و الحاد می‌شد و مردم مثل سنگ می

مردند... عالیجناب، دل آنها را نشکنید!

اسقف

کی به تو نان داده؟ کی تو را بزرگ کرده؟ کی به تو



خواندن یاد داده ؟ کی به تو علم آموخته ؟ کی تو را  
کشیش کرده است ؟

هاینریش

مادر مهربان و مقدس کلیسا .

تو هر چه داری از او داری . تو اول به کلیسا تعلق داری .

اسقف

من اول به کلیسا تعلق دارم ، ولی کلیسا به من می گوید که

هاینریش

من برادر آنها هستم .

(باتشدد) اول کلیسا .

اسقف

بله . اول کلیسا ، ولی ...

هاینریش

من می خواهم با این مردم حرف بزنم . اگر در اشتباه خود

اسقف

سماجت بکنند و اگر به یاغیگری ادامه بدهند ، من به

تو امر می کنم که به اهل کلیسا که برادران حقیقی تو اند

ملحق بشوی و خود را در دیر یا در مدرسه محبوس نکنی .

آیا از اسقفت اطاعت خواهی کرد ؟

هاینریش ، از پیش ما نرو ، تو کشیش فقیر هائی ، تو

مردی از

مال مائی .

میان جمع

(با درمماندگی ولی با صدای محکم) من اول به کلیسا تعلق

هاینریش

دارم : عالیجناب ، من از شما اطاعت خواهم کرد .

ای اهل ورمز ، نگاه کنید ، به شهر سفید و پر جمعیت

اسقف

ورمز نگاه کنید ، برای آخرین بار نگاهش کنید : این

شهر عنقریب مرکز متعفن قحطی و طاعون خواهد شد و

آخر الامر اغنیا و فقرا همدیگر را قتل عام خواهند کرد .

وقتی که سربازان «گوتز» وارد این شهر بشوند غیر از آوار

ومردار نخواهند یافت . (مکث.) من می توانم به داد شما

برسم ، ولی اول باید دل مرا به دست آورید .

صدای جمعیت عالیجناب ، به دادمان برسید ، به دادمان برسید !

اسقف زانو بزنید ، ای مردم خودخواه ، واز خداوند طلب مغفرت

کنید ! (تجار و کسبه واعیان شهر دسته دسته زانو می زنند ،

ولی افراد عامه برجا می مانند.) هاینریش ! زانو نمی زنی ؟

(هاینریش زانو می زند.) پروردگارا ، بی حرمتی های ما را

بیخش و خشم اسقف اعظم را فرو بنشان . تکرار کنید .

پروردگارا ، بی حرمتی های ما را بیخش و خشم اسقف اعظم

را فرو بنشان .

اسقف آمین . بلند شوید . (مکث.) اول کشیش ها را آزاد کنید

و بعد دروازه های شهر را باز کنید؛ آنوقت در میدان کلیسا

زانو بزنید و در حال توبه و انابه انتظار بکشید . در این

مدت ما روحانیان به اتفاق پیش «گوتز» می رویم و التماس

می کنیم که به شما امان بدهد .

یاک مرد و اگر نخواست به حرف شما گوش کند .

اسقف بالاتر از گوتز ، مقام اسقف اعظم قرار دارد . او پدر همه

ماست و عدالت او عدالت پدر است در حق فرزند .

ازلحظه ای پیش ، ناستی در راهرو بالای قلمه پدیدار

شده است . ساکت به گفته های اسقف گوش می دهد ،

سپس به شنیدن آخرین کلام ، دو پله از پلکان برج

پائین می آید .

ناستی

گوتر به امر اسقف اعظم نیست ، به امر شیطان است .  
اول با برادر خودش کنراد بیعت کرد و بعد به او خیانت  
کرد . اگر امروز به شما قول امان بدهد آیا اینقدر احمقید  
که قولش را باور کنید ؟

اسقف

آهای تو که آن بالا ایستاده‌ای ، هر که هستی ، به تو امر  
می‌کنم ...

ناستی

تو کیستی که به من امر کنی ؟ و شما چه احتیاجی به  
شنیدن حرفهای او دارید ؟ هیچکس حق ندارد به شما  
امر کند مگر رؤسائی که خودتان انتخاب کرده‌اید .

اسقف

و کی تو را انتخاب کرده است ، نکبت ؟

ناستی

فقرا مرا انتخاب کرده‌اند . (خطاب به مردم) . سر بازها  
مطیع امر ما هستند . من دم دروازه‌های شهر مأمور  
گذاشتم . هر کس بخواهد در را باز کند سزایش مرگ  
است .

اسقف

بکن ، بدبخت ، اینها را سر به نیست کن ! فقط يك راه  
رستگاری برایشان مانده بود که تو آنرا از دستشان گرفتی .

ناستی

(خطاب به جمعیت) . اگر درهای امید بسته بود من اول کسی  
بودم که به شما توصیه می‌کردم تسلیم دشمن بشوید . ولی  
کیست ادعا کند که خداوند از ما روگردانده است ؟ بعضی  
خواستند شمارا نسبت به فرشته‌ها مشکوک کنند . برادران ،  
فرشته‌ها اینجا هستند ! نه ، سرتان را بالا نبرید ، آسمان  
خالی است . فرشته‌ها روی زمین دست به کارند . به جان

اردوی دشمن افتاده اند .

چه فرشته‌ای ؟

فرشتهٔ وبا و فرشتهٔ طاعون ، فرشتهٔ قحطی و فرشتهٔ نفاق .  
بایستید و مردانه بجنگید : شهرها تسخیر ناپذیر است و  
خدا با ماست . محاصره شکسته خواهد شد .

ای مردم ورمز، آنهایی که به گفتهٔ این کافر گوش کنند  
عاقبت کارشان جهنم است . من به سهمی که از بهشت دارم  
قسم می خورم ...

سهم بهشت را مدت‌هاست که خدا به سگها داده است .  
والبته سهم تو را گرم نگه داشته است تا بروی و بگیری !  
و الآن هم خوشحال است که تو به نمایندگانش توهین  
می کنی .

کی تو را نمایندهٔ خدا کرده است ؟  
کلیسای مقدس .

کلیسای تو زن هرجائی است : الطافش را به ثروتمندها  
می فروشد . توئی که می خواهی به اقرارهای من گوش  
بدهی ؟ توئی که می خواهی از من شفاعت بکنی ؟ روح تو  
را گری گرفته است . وقتی خدا چشمش به آن می افتد  
دندان فروچه می کند . برادران ، احتیاجی به کشیش  
نیست : همهٔ مردم می توانند غسل تعمید بدهند ، همهٔ مردم  
می توانند آمرزش بطلبند ، همهٔ مردم می توانند موعظه  
بکنند . من حقیقت را به شما می گویم : یا همهٔ مردم

يك تاجر

ناستی

اسقف

ناستی

اسقف

ناستی

اسقف

ناستی

پیغمبرند و یا خدائی وجود ندارد .

هو ! هو ! کافر ! کافر !

اسقف

کیسهٔ صدقه را به چهرهٔ او پرتاب می کند .

(در قصر را نشان می دهد.) مردم ، این در پوشیده است ،

بایک ضرب شانه از هم می پاشد . (سکوت.) برادران تاکی

صبر و تحمل ! (مکث . خطاب به مردم عامه.) همه دست به

دست هم داده اند ، از اسقف و انجمن شهر و پولدارها ، و

می خواهند شهر را تسلیم دشمن کنند زیرا از شما

می ترسند . و اگر شهر را تسلیم کنند می دانید کیست که

کفارهٔ آنرا پس بدهد ؟ شما ! همهٔ بلاها به سر شما نازل

می شود . به پا ، برادران ، باید بکشید تا مستحق بهشت

شوید .

ناستی

افراد عامه می غرند .

یک ثروتمند (خطاب به زنش.) بیا برویم ، اینجا جای ما نیست .

یک ثروتمند (خطاب به پسرش.) زود باش ، باید درمغازه را پائین بکشیم

و توی خانه سنگر ببندیم .

دیگر

خداوندا ، تو خود شاهدی که من آنچه توانستم کردم تا

مردم را به راه راست هدایت کنم . من سر بر آستان

کبریائی تو می گذارم و بی حسرت و دریغ از این دنیا می روم

زیرا اکنون می دانم که آتش خشم تو بر سر این شهر فرود

می آید و آنرا خاکستر می کند .

اسقف

- ناستی این پیر گفتار شمارا زنده زنده می بلعد. چطور شده است که صدایش اینقدر محکم و قوی است؟ برای اینکه خوب می خورد. بروید انبار خانه اش را بگردید تا ببینید آنقدر غله آنجا هست که برای شش ماه خوراك يك هنگك كافي است .
- اسقف (با صدای بلند) دروغ می گوئی . انبار خانه من خالی است و تو هم می دانی .
- ناستی بروید ببینید ، برادران ، بروید ببینید . آیا حرف او را بی دلیل باور می کنید ؟
- تجار و کسبه و اعیان شهر به سرعت دور می شوند . فقط افراد عامه و ناستی در صحنه می مانند .
- هاینریش (تزدیک ناستی می رود) ناستی !  
ناستی تو دیگر چه می گوئی ؟
- هاینریش تو که می دانی انبارش خالی است . تو که می دانی اسقف قوت لایموتی می خورد و سهمش را به فقرا می دهد .
- ناستی آیا تو با ما هستی یا بر ما ؟
- هاینریش تا رنج می برید باشما هستم ، تا می خواهید خون کلیسا را بریزید بر شما هستم .
- ناستی تا ما را می کشند با ما هستی و تا ما از خود دفاع می کنیم بر ما هستی .
- هاینریش ناستی ، من متعلق به کلیسا هستم .

ناستی

(خطاب به مردم) در را بشکنید!

مردم به در حمله می‌برند . اسقف ایستاده و ساکت  
دعا می‌خواند .

هاینریش      هاینریش  
مردی از      مردی از  
افراد عامه      افراد عامه

(خود را به‌مقابل در می‌افکند.) اول باید مرا بکشید...

تورا بکشیم؟ چه لزومی دارد؟

هاینریش را می‌زنند و به زمین می‌افکنند .

هاینریش      هاینریش  
مرا می‌زنید ! من شما را از جان دوست‌تر داشتم و شما  
مرا زدید ! (بلند می‌شود و به‌سوی ناستی می‌رود.) اسقف  
را نکش ، ناستی ، اسقف را نکش ! مرا بکش ، اگر  
می‌خواهی ، ولی اسقف را نه .  
چرا نکشیمش ؟ محترماست .

ناستی      ناستی  
هاینریش      هاینریش

خودت می‌دانی که اینطور نیست . خودت می‌دانی . تو  
اگر می‌خواهی برادرانت را ازیند ظلم و دروغ آزاد کنی ،  
چرا به آنها دروغ می‌گوئی ؟  
من هرگز دروغ نمی‌گویم .

هاینریش      هاینریش  
ناستی      ناستی

تو دروغ می‌گوئی : يك دانه غله توی انبارهایش نیست.  
چه اهمیت دارد ! درعوض توی کلیساهایش طلا و جواهر  
هست . همه کسانی که درپای مجسمه‌های مرمری عیسی  
و مجسمه‌های عاجی مریم از گرسنگی مرده‌اند ، من می  
گویم که به‌دست اسقف کشته شده‌اند .

- هاینریش      خلط مبحث می کنی. شاید دروغ نمی گوئی، ولی حقیقت را هم نمی گوئی.
- ناستی      حقیقت من با حقیقت تو یکی نیست: من حقیقت خودم را می گویم. و اگر خدا فقرا را دوست بدارد در روز جزا حقیقت ما حقیقت او خواهد بود.
- هاینریش      بسیار خوب، بگذار خودش جزای اسقف را بدهد. ولی خون کلیسا را تریز.
- ناستی      من فقط یک کلیسا می شناسم و آن اجتماع مردم است.
- هاینریش      اجتماع همه افراد مردم، همه افراد مسیحی که با عشق و محبت به همدیگر وابسته و پیوسته اند، ولی نه اجتماعی که بر قتل عام بنا شده باشد.
- ناستی      برای عشق و محبت هنوز زود است. ما حق آنرا باریختن خون می خریم.
- هاینریش      خدا ما را از قتل نفس منع کرده است. خداوند از خشونت نفرت دارد.
- ناستی      پس جهنم را چه می گوئی؟ خیال می کنی آنجا با گناهکاران نرمی می کنند؟
- هاینریش      خدا می فرماید: هر کس که شمشیر بکشد...
- ناستی      به شمشیر کشته خواهد شد... بسیار خوب، ما هم به شمشیر کشته خواهیم شد. همگی. ولی فرزندان ما حکومت حق را بر روی زمین خواهند دید. خوب، کافی است، برو. تو هم دست کم از دیگران نداری.



هاینریش      ناستی ! ناستی ! چرا مرا دوست نمی‌دارید ؟ مگر من  
درحق شما چه گناهی کرده‌ام ؟

ناستی      گناه تو اینست که کشیشی ، و کشیش هرچه کند باز هم  
کشیش است .

هاینریش      من از شما هستم : خودم فقیرم و پدرم فقیر بوده است .  
ناستی      خوب ، پس ثابت می‌شود که تو خائنی . همین است و بس .  
هاینریش      ( با فریاد .) در را شکستند !

در می‌شکند و مردم به درون قصر هجوم می‌برند .  
هاینریش به زانو می‌افتد .

هاینریش      بارالها ، اگر هنوز به بندگانت لطف و مکرمت داری ،  
اگر همه آنها منفور و مغضوب پیشگاه تو نیستند ، این  
جنایت را روا مدار .

اسقف      هاینریش ، من احتیاجی به دعا و نیاز تو ندارم . من همه  
شما را که نمی‌دانید چه می‌کنید می‌بخشم . ولی تو را ،  
ای کشیش مرتد ، لعنت می‌کنم .

هاینریش      ها !  
اسقف      هَللویا ! هَللویا ! هَللویا !

مردم او را به شمشیر می‌زنند . اسقف بر زمین می‌افتد .

ناستی      ( خطاب به اسمیت .) خوب ، حالا کشیش‌ها بروند شهر را  
تسلیم کنند ببینم !

مردی از  
افراد عامه

(از در قصر بیرون می آید.) توی انبار غله نیست.

ناستی

پس حتماً توی دیر مخفی کرده اند .

مرد

(فریاد زنان .) برویم به دیر ! برویم به دیر !

مردان دوان دوان از صحنه بیرون می روند .

جمعیت مردم

برویم به دیر ! برویم به دیر !

ناستی

امشب سعی می کنم از خط جبهه رد بشوم .

آن دو از صحنه بیرون می روند . هاینریش از زمین بلند می شود ، به گرد خود می نگرد . فقط او و پیامبر در صحنه برج مانده اند . نگاهش به اسقف می افتد که با چشمهایی از حدقه درآمده به او می نگرد .

هاینریش

(می رود که وارد قصر شود . اسقف دست بلند می کند تا او را

پس براند.) من تو نمی روم . دستت را پائین ببر . پائین ببر . اگر هنوز نمرده ای ، عفو کن . کینه سنگین است ، مال زمین است . آنرا روی زمین بگذار و سبک بمیر . (اسقف می کوشد که حرف بزند.) چی ؟ (اسقف می خندد.) من خائتم ؟ درست است ، البته . اما ، می دانی ؟ آنها هم مرا خائن می دانند . حالا بگو ببینم : من چه کرده ام که می توانم به همه درعین حال خیانت کنم ؟ (اسقف همچنان می خندد .) چرا می خندی ؟ یا لله ببینم . (مکث .) آنها

مرا زدند. اما من دوستشان می‌داشتم. خداوند! چقدر  
 هم دوستشان می‌داشتم. (مکتب) دوستشان می‌داشتم، اما  
 به‌اشان دروغ می‌گفتم. باسکوت‌م به‌آنها دروغ می‌گفتم.  
 من سکوت می‌کردم! من سکوت می‌کردم! دهنم را  
 می‌بستم، دندان‌هایم را روی‌هم می‌فشردم: آنها مثل‌مور  
 و ملخ می‌مردند و من سکوت می‌کردم. وقتی آنها به‌نان  
 احتیاج داشتند من برایشان صلیب می‌بردم. گمان می‌کنی  
 صلیب خوردنی است؟ یا الله! دست را پائین بیر، ما هر  
 دو شریک یک جرمیم. من خواستم در فقر و بدبختی آنها  
 شریک بشوم، از سرمای آنها، از گرسنگی آنها رنج  
 بکشم، اما توانستم که مانع مردنشان بشوم. آهان،  
 اینهم یک نوع خیانت دیگر: من به‌آنها می‌قبولاندم که  
 کلیسا فقیر است. حالا خونشان به جوش آمده است و  
 دست به کشت و کشتار زده‌اند: خود را مغضوب و مطرود  
 خدا می‌کنند. نصیبشان غیر از دوزخ نیست: اول در این  
 دنیا و فردا در آن دنیا. (استف چند کلمه نامفهوم بر زبان  
 می‌راند.) می‌خواهی من چه بکنم؟ چه می‌توانم بکنم؟  
 چطور می‌توانم جلو آنها را بگیرم؟ (به گوشه‌صحنه می‌رود  
 و توی کوجه را نگاه می‌کند.) میدان پر از آدم است: با  
 نیمکت به در دبر حمله کرده‌اند. در محکم است، تا  
 فردا صبح نمی‌شکند. هیچ کاری از دست من ساخته  
 نیست. هیچ! هیچ! یا الله برو، دهن‌ت را ببند، آبرومندانه

بمیر ! (کلیدی از دست اسقف روی زمین می افتد.) این کلید چیست ؟ کدام در را بازمی کند ؟ یکی از درهای قصرت را ؟ نه ؟ یکی از درهای کلیسا را ؟ آره ؟ در خزانه را ؟ نه ؟ ... در زیرزمین را ؟ آره ... این کلید در زیرزمین است ؟ آن دری که همیشه بسته است ؟ خوب ؟  
نقب .

اسقف

يك نقب که به کجا می رسد ؟ ... نه نگو ! کاش بمیری و دم تزی .

هاینریش

بیرون شهر .

اسقف

من این کلید را برنخواهم داشت . (سکوت.) يك نقب از زیرزمین کلیسا به بیرون شهر می رود . تو می خواهی که من به سراغ گوتز بروم و او را از راه نقب وارد ورمز بکنم ؟ به امید من نباش .

هاینریش

دویست کشیش . زندگی آنها به دست توست .

اسقف

(مکث.)

آهان ، پس برای همین بود که می خندیدی . مسخره بازی خوبی است ! متشکرم ، اسقف جان ، متشکرم . یاقرا کشیش ها را می کشند یا گوتز فقرا را . یا دویست کشیش یا بیست هزار فقیر . عجب کاری به دست من دادی ! بیست هزار نفر خیلی بیشتر از دویست نفراند ، البته . حرف بر سر اینست که يك کشیش به چند آدم

هاینریش

معمولی می‌ارزد . تصمیمش با من است : وبه هر حال من  
متعلق به کلیسا هستم . من این کلید را برنخواهم داشت :  
کشیش‌ها یکر است به بهشت می‌روند (اسقف جان می‌دهد).  
... مگر اینکه مثل تو با دلی پر از خشم و کینه بمیرند.  
خوب ، خیال تو راحت شد ، خدا حافظ . پروردگارا ، از  
گناهش درگذر ، همانطور که من از گناهش می‌گذرم .  
من این کلید را بر نمی‌دارم . همین است که گفتم . نه !  
نه ! نه !

کلید را برمی‌دارد .

(که به پا خاسته است.)

خداوندا ، حکم حکم توست .

دنیا کن فیکون شده است !

حکم حکم توست !

خداوندا ، تو قایل و فرزندان قایل را لعنت کردی :

حکم حکم تو باد . تو رواداشتی که دل مردمان بیوسد و

نیاتشان بگنند و افعالشان فاسد و متعفن شود : حکم حکم

تو باد . خداوندا ، تو اراده کردی که روی زمین سر نوشت

من خیانت کردن باشد : حکم حکم تو باد ! حکم حکم

تو باد ! حکم حکم تو باد !

پیامبر

هاینریش

لاشه هامان را بگوئیم .  
 بگوئید ، بگوئید : خدا اینجاست !

نور صحنه کم می شود .

## مجلس دوم

حوالی اردوی کوتز .  
 شب است . در ته صحنه ، دورنمای شهر به چشم  
 می خورد .  
 يك افسر پدیدار می شود و شهر را تماشا می کند . افسر  
 دیگری همان دم به دنبال او وارد می شود .

## صحنه اول

افسرها ، هرمان

چه کار می کنی ؟	افسر دوم
شهر را تماشا می کنم که یکدفعه بال دریاورد و بپرد .	افسراول
نترس ، نمی پرد . این خوشبختی نصیب ما نخواهد شد .	افسر دوم
(ناگهان به عقب برمی گردد.) چه خبر است ؟	

دومرد می گذرند. تخت روانی حمل می کنند که روی آن هیکل يك نفر که سراپا شمدپیچ شده دیده می شود. هر دو ساکتند افسراول بطرف تخت می رود، گوشه شمد و ب بالامی برد و بعد فوراً رها می کند .

افسراول بیندازش توی رودخانه ! فوراً !  
 افسردوم مگر ... ؟  
 افسراول سیاه .

لحظه ای به سکوت می گذرد. دو پرستار راه می افتند. بیمار می نالد .

افسردوم صبر کنید .  
 پرستارها می ایستند .

افسراول مگر چیست ؟  
 افسردوم زنده است .

افسراول این حرف ها سرم نمی شود . بیندازش توی رودخانه !  
 افسردوم (خطاب به پرستارها .) مال کدام هنگ است ؟  
 پرستار صلیب آبی .

افسردوم عجب ! این هنگ من است . برگردید !  
 افسراول دیوانه شده ای ؟ بیندازش توی رودخانه !  
 افسردوم من نمی گذارم افرادم را مثل سگ توله غرق کنند .

افسرها به چهره یکدیگر خیره می شوند . پرستارها



نگاه هزل آلودی به یکدیگر می اندازند ، تخت روان  
را روی زمین می گذارند و منتظر می مانند .

**افسراول** زنده یا مرده ، اگر نگهش بداریم همه افراد قشون وبا  
می گیرند .

**افرسوم** (وارد می شود) و اگر هم وبا نگیرند دچار وحشت  
می شوند . زود ! بیندازش توی رودخانه !  
**پرستار** ناله می کند .

لحظه ای به سکوت می گذرد . افسر دوم با تشریفی  
بطرف پرستارها می رود . خشمگین شمشیر می کشد و  
ضربه ای به مرد محتضر وارد می کند .

**افردوم** دیگر ناله نخواهد کرد . بروید! (پرستارها بیرون می روند).  
سه تا . از دیروز تا حالا این سومی است .

**هرمان** (وارد می شود) . چهارمی . یکی دیگر هم الان وسط اردو  
به زمین افتاد .

**افردوم** افراد دیدندش ؟

**هرمان** می گویم : وسط اردو .

**افرسوم** اگر من فرمانده بودم دستور می دادم که همین امشب  
محاصره را ول کنیم .

**هرمان** آره ، اما تو فرمانده نیستی .

**افسراول** خوب ، باید با او صحبت کرد .

**هرمان** کی جرئت دارد یا او حرف بزند ؟ (سکوت) . به آنها نگاه

می‌کند.) شما اختیاری از خودتان ندارید : هر چه او بگوید اجرا می‌کنید .

افسر دوم در اینصورت کلکمان‌کننده است : گرفتار وبا هم که نشویم سر بازهای خودمان سرمان را خواهند برید .

هرمان مگر اینکه او زودتر سقط بشود .

افسراول او؟ از وبا؟

هرمان از وبا یا از چیز دیگر . (سکوت.) برایم خبر آورده‌اند که اسقف اعظم از مرگ او دلگیر نخواهد شد .

(سکوت.)

افسر دوم من که نمی‌توانم .

افسراول من هم همینطور . اینقدر از دیدن قیافه‌اش منزجرم که نفرت دارم اذیتش کنم .

هرمان کسی از تو چیزی نخواست . جز اینکه ساکت باشی و بگذاری آنهایی که کمتر منزجرند کارشان را بکنند.

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد . گوتز و کاترین وارد می‌شوند .

## صحنهٔ دوم

همان اشخاص به اضافهٔ گوتز و کاترین

گوتز خبری ندارید به من بدهید؟ حتی اینکه سر بازها نان

ندارند بخورند؟ حتی اینکه با افراد ما را قتل عام می کند؟ درخواستی ندارید از من بکنید؟ حتی اینکه عقب نشینی کنیم تا بلا نازل نشده است؟ (مکتب) یعنی تا این حد از من می ترسید؟

همه ساکتند.

کاترین بین چه جور نگاهت می کنند، عزیزجان. این آدمها تو را دوست ندارند. تعجب نمی کنم که یک روز سر برسم و بینم که طاق باز افتاده ای و خنجری توی شکمت فرو رفته است.

گوتز خودت مرا دوست داری؟

کاترین زکی، خدا نکند!

گوتز پس می بینی که مرا نکشته ای.

کاترین خیال نکن که نخواسته ام.

گوتز می دانم: تو خوابهای خوش می بینی. اما خیال من از این بابت آسوده است: همان لحظه ای که من بمیرم بیست هزار سرباز به سر تو می ریزند. بیست هزار مرد کمی زیاد است، حتی برای تو.

کاترین بیست هزار نفر بهتر از آن یک نفر است که ازش نفرت دارم.

گوتز می دانی از چه چیز تو خوشم می آید؟ از همان نفرتهای که در تو ایجاد می کنم. (خطاب به افسرها) کی می خواهید

من دست از محاصره بردارم؟ سه‌شنبه؟ پنجشنبه؟ یکشنبه؟  
 نه، رقا، نه سه‌شنبه، نه پنجشنبه، نه یکشنبه، بلکه  
 همین امشب من شهر را می‌گیرم.  
 امشب؟

افسردوم

گوتز

همین الآن. (نگاهی به شهر می‌اندازد.) يك نور ضعیف  
 آبی رنگ آنجا هست، می‌بینید؟ من هر شب آنرا تماشا  
 می‌کنم و هر شب در همین لحظه خاموش می‌شود. آهان،  
 نگفتم؟ خوب، امشب برای صدویکمین بار و آخرین بار  
 خاموش شدنش را دیدم. خدا حافظ: چیزهایی را که  
 دوست داریم باید بکشیم. اینهم چراغ‌های دیگر که  
 دارند خاموش می‌شوند. خوب، معلوم است، آدم‌هایی  
 هستند که زود می‌خوانند چون می‌خواهند فردا زود بیدار  
 شوند. ولی فردائی در کار نیست. شب زیبایی است،  
 هان؟ خیلی روشن نیست، اما پر از ستاره است. تا يك  
 لحظه دیگر ماه طلوع می‌کند. نمونه کامل شب‌هایی است  
 که هیچ اتفاقی نمی‌افتد. آنها همه چیز را پیش‌بینی  
 کرده‌اند، تن به همه چیز داده‌اند، حتی به قتل عام،  
 ولی نه برای امشب. آسمان آنقدر زلال است که اعتماد  
 می‌بخشد، امشب را مال خودشان می‌دانند. (بی‌مقدمه.)  
 چه قدرتی! خداوندا، این شهر مال من است و من آنرا  
 نثار تو می‌کنم. الساعة آنرا آتش می‌زنم تا به افتخار تو  
 شعله بکشد. (خطاب به افسرها.) يك کشیش ازورمز فرار

کرده است و می‌خواهد ما را وارد شهر کند . سروان  
«اولریش» دارد از او بازجوئی می‌کند .

افرسوم هوم !

گوتز چی ؟

افرسوم من از خائن‌ها خوشم نمی‌آید .

گوتز به ! من آنها را می‌پرستم .

یک افسر و یک سرباز که هاینریش را پیش می‌رانند وارد  
می‌شوند .

## صحنه سوم

همان اشخاص به اضافه هاینریش و سروان

هاینریش (به پای گوتز می‌افتد.) شکنجه‌ام بدهید ! ناخن‌هایم را

بکشید ! زنده زنده پوستم را بکنید !

گوتز به قهقهه می‌خندد .

گوتز (درمقابل کشیش زانو می‌زند.) دل و رودمام را درآورید !

به چهار چرخم بیندید ! بند بندم را جدا کنید ! ( بلند

می‌شود.) خوب. طلسم شکست . (خطاب به سروان.) این

کیست ؟

سروان هاینریش است ، پشیمان‌زورمز ، همان که می‌خواست

- شهر را تحویل ما بدهد .  
 خوب ، مگر...؟  
 گوئز
- دیگر حاضر نیست حرف بزند .  
 (بطرف هاینریش می رود.) چرا ؟  
 سروان
- می گوید تغییر عقیده دادام .  
 تغییر عقیده ! زکی ! دندانهایش را بشکنید ! ستون  
 فقراتش را خرد کنید !  
 هاینریش
- دندانهایم را بشکنید ! ستون فقراتم را خرد کنید !  
 عجب چموشی ! (خطاب به هاینریش.) چرا می خواستی  
 گوئز
- شهر را تحویل ما بدهی ؟  
 برای نجات کشیش ها که عوام الناس می خواهند آنها را  
 هاینریش
- بکشند .  
 و چرا پشیمان شدی ؟  
 گوئز
- چشمم به قیافه سربازهای شما افتاد .  
 خوب ؟  
 هاینریش
- از این قیافه ها خیلی چیزها برمی آید .  
 چه چیز برمی آید ؟  
 گوئز
- برمی آید که من برای ممانعت از کشتن چند نفر باعث  
 قتل عام مردم خواهم شد .  
 هاینریش
- مگر تا حالا قیافه سربازها را ندیده بودی ؟ تو خوب  
 می دانستی که بوی خیر از آنها شنیده نمی شود .  
 گوئز
- اینها بدتر از دیگرانند .  
 هاینریش

گوتز

به ! همهٔ سربازها شبیه هم‌اند. منتظر بودی کی هارا اینجا  
بینی ؟ فرشته‌ها را ؟

هاینریش

آدم‌ها را . ومن می‌خواستم از این آدم‌ها تقاضا کنم که  
خون آدم‌های دیگر را نریزند. اگر برای من قسم خورده  
بودند که به‌جان سکنهٔ شهر تجاوز نمی‌کنند تا حالا وارد  
شهر شده بودند .

گوتز

پس تو به‌قول من اعتماد داشتی ؟

هاینریش

قول تو ؟ (به او نگاه می‌کند.) تو گوتر هستی ؟

گوتز

آره .

هاینریش

گمان ... گمان می‌کردم که می‌توانم به‌قولت اعتماد کنم .  
(باتعجب.) به قول من ؟ (مکث.) پس به تو قول می‌دهم .  
(هاینریش ساکت است.) اگر ما را وارد شهر بکنی قسم

گوتز

می‌خورم که به‌مردم شهر امان بدهم .

هاینریش

و انتظار داری که من قولت را باور کنم ؟

گوتز

مگر چنین قصدی نداشتی ؟

هاینریش

آره ، اما پیش از دیدن تو .

گوتز

(به‌خنده می‌افتد.) آره ، می‌دانم : آنهایی که چشمشان به  
من می‌افتد به‌تدرت قول مرا باور می‌کنند. گمان می‌کنم  
از قیافه‌ام پیداست که عقلم آنقدر می‌رسد که به قولم وفا  
نکنم ! اما گوش بده بین چه می‌گویم : قول مرا قبول کن .  
محض امتحان ! فقط برای اینکه ببینی چه می‌شود ...  
هر چه باشد من مسیحی‌ام : اگر به تورات و انجیل قسم

بخورم چی؟ احمقانه به قول من اعتماد کن! شماکشیش ها  
مگر وظیفه ندارید که آدمهای بد را به کارهای خوب  
سرمشق بدهید؟

هاینریش      تو ، تو را سرمشق بدهم؟ خیلی دلت غنچ می زند!  
گوتز      پس تو مرا می شناسی . (لبخند زنان به او می نگرند.) همه  
بروید .

افسرها و کاترین بیرون می روند .

## صحنه چهارم

گوتز ، هاینریش

گوتز      (بانوعی محبت.) عرق کرده ام . چه رنجی می بری !  
هاینریش      نه آنچنان که باید ! دیگران رنج می برند ، من نه .  
خداوند چنین خواسته است که همیشه در فکر رنج دیگران  
باشم ولی خودم رنج را حس نکنم . چرا به من نگاه  
می کنی ؟

گوتز      (همانطور با محبت.) من هم همین قیافه قلبی را داشتم .  
تورا می بینم و به حال خودم ترحم می کنم : من و تو از  
یک قماشیم .

هاینریش      دروغ است ! تو برادرت را تسلیم دشمن کردی . ولی من  
افرادم را تسلیم نخواهم کرد .



گوتز  
هاینریش

امشب آنها را تسلیم می‌کنی .  
نه امشب و نه هیچ وقت دیگر .

(سکوت.)

گوتز

(بالحنی بی‌اعتنا.) حالا فقرا با کشیش‌ها چه کاری خواهند

بکنند ؟ به‌قناره‌شان می‌کشند ؟

هاینریش

(فریاد زنان.) بس کن ! (به‌خود می‌آید.) عواقب جنگ

همین‌هاست . من کشیش ضعیفی بیشتر نیستم و نمی‌توانم

از این فجایع ممانعت بکنم .

گوتز

حقه‌باز دغل ! امشب اختیار مرگ و زندگی بیست هزار

نفر به‌دست توست .

هاینریش

من این اختیار را نمی‌خواهم . این از جانب شیطان

است .

گوتز

تو نمی‌خواهی ولی‌داری . (هاینریش پا به‌فرار می‌گذارد.)

آهای ! چه کار می‌کنی ؟ اگر فرار کنی یعنی تصمیمت

را گرفته‌ای .

هاینریش برمی‌گردد ، او را نگاه می‌کند و به‌خنده

می‌افتد .

هاینریش

حق با توست . چه فرار کنم چه خودم را بکشم ، به‌جائی

نمی‌رسد . اینها همه نوعی سکوت است . من برگزیده

خدا شده‌ام .

گوتز

بہتر است بگوئی که مثل موش به تله افتاده‌ای .

هاینریش : فرق نمی‌کند : برگزیده کسی است که دست خدا او را  
به کنج دیوار می‌راند و راه گریز را به رویش می‌بندد .  
(مکتب) پروردگارا ، چرا مرا انتخاب کردی ؟

گوتز : (به نرمی) لحظه احتضار رسیده است . می‌خواهم این  
لحظه را برایت کوتاه کنم . بگذار کمکت کنم .

هاینریش : تو کمکم بکنی ، تو ؟ جایی که خدا ساکت است ؟  
(مکتب) راستش را بخواهی ، دروغ گفتم : من برگزیده  
خدا نیستم . چرا باشم ؟ کی مرا مجبور کرد که از شهر  
بیرون بیایم ؟ کی به من وکالت داد که به سراغ تو  
بیایم ؟ حقیقت اینست که خودم خودم را برگزیدم . وقتی  
می‌آمدم که از تو برای برادرانم امان بخواهم مطمئن بودم  
که نمی‌توانم آنرا به دست بیاورم . شرارت قیافه‌های شما  
نبود که مرا پشیمان کرد ، بلکه واقعیت امر بود . من  
آرزو می‌کردم که بدی کنم و وقتی شما را دیدم فهمیدم  
که به واقع می‌خواهم بدی کنم . آیا می‌دانی که من از  
فقرا متنفرم ؟

گوتز : آره ، می‌دانم .

هاینریش : چرا دستم را که به طرفشان دراز می‌کنم از من دور  
می‌شوند ؟ چرا همیشه آنقدر رنج می‌برند که من نمی‌توانم  
بیرم ؟ خداوند ، چرا روا داشته‌ای که فقرا وجود داشته  
باشند ؟ یا حالا که هستند ، چرا مرا راهب نیافریدی ؟  
در کنج صومعه ، فقط متعلق به تو می‌بودم . اما تا وقتی

که مردم از گرسنگی می‌میرند چطور می‌توانم متعلق به تو تنها باشم؟ (خطاب به گوتز). من آمده بودم که آنها همه را تسلیم تو کنم و امیدوار بودم که همه را محو و نابودکنی تا من بتوانم فراموش کنم که آنها هرگز وجود داشته‌اند.

خوب، پس؟

هیچ، فقط تغییر عقیده داده‌ام: تو وارد شهر نخواهی شد. واگر مشیت خدا بر این بوده باشد که تو ما را وارد شهر کنی چی؟ پنبه را از گوش بیرون کن، کشیش: اگر سکوت بکنی امشب کشیش‌ها می‌میرند؛ این مسلم است. اما برویم بر سر فقرا: خیال می‌کنی که آنها جان به‌در می‌برند؟ من دست از محاصره بر نمی‌دارم: تا یک ماه دیگر همه در ورمز از گرسنگی مرده‌اند. پس مسئله این نیست که تو اختیار مرگ و زندگی آنها را به دست داری، بلکه باید میان دو نوع مرگ یکی را برایشان انتخاب کنی. بی‌شعور، مرگ سریع‌تر را انتخاب کن. می‌دانی فایده‌اش برای آنها چیست؟ اگر امشب پیش از آنکه کشیش‌ها را بکشند بمیرند دستشان به خون ناحق آلوده نمی‌شود و همه به بهشت می‌روند. در غیر این صورت، برای این چند هفته‌ای که به آنها مهلت می‌دهی همه را غرق گناه روانهٔ جهنم می‌کنی. احمق نشو، کشیش: شیطان دارد تو را وسوسه می‌کند که زندگی زمینی آنها

گوتز

هاینریش

گوتز

را حفظ کنی تا فرصت کنند و لعنت ابدی برای خود  
بخرند . (مکث۰) بگو بینم چطور می شود وارد شهر  
شد ؟

تو وجود نداری . **هاینریش**

ها ؟ **گوتز**

تو وجود نداری . سخن های تو پیش از آنکه وارد گوش  
های من شوند می میرند ، صورت تو از آن صورت هائی  
نیست که در روشنی روز بشود دید . هر چه بگوئی من از  
پیش می دانم و تمام حرکات تو را از پیش می خوانم . تو  
مخلوق ذهن منی و افکار تو را من تعیین می کنم . هر چه  
من می بینم در عالم رؤیاست : همه چیز مرده است و هوا  
طعم خواب دارد .

**هاینریش**

**گوتز**

در این صورت من هم خواب می بینم ، زیرا چنان افکار تو  
را دقیقاً پیش بینی می کنم که دیگر از شنیدن حرف های  
حوصله ام سر می رود . حالا باید دید آیا من به خواب تو  
آمده ام یا تو به خواب من .

**هاینریش**

من از شهر بیرون نرفته ام ! من آنجا را ترك نکرده ام !  
ما در برابر نقش دیوار ایستاده ایم و بازی می کنیم . آهای ،  
زبان دراز ، بازیت را تمرین کن . آیا نقشت را یاد  
گرفته ای ؟ نقش من اینست که بگویم : نه ! نه ! نه !  
تو حرف نمی زنی ؟ اینها همه يك و سوسه عادی و معمولی  
است و حقیقتی هم ندارد . مرا چه به اردوی گوتز ؟ (شهر

را نشان می‌دهد.) کاش این چراغ‌ها خاموش می‌شدند!  
 من که توی شهرم پس این منظره چیست؟ (مکت.) وسوسه‌ای  
 در کار است اما من نمی‌دانم کجاست. (خطاب به گوتز.)  
 آنچه برایم محقق است اینست که امشب شیطان بر من  
 ظاهر می‌شود: همینکه برای من شكلك درآورد نمایش  
 ما با رقص اموات شروع خواهد شد.

گوتز تو تا حالا شیطان را دیده‌ای؟

هاینریش بشتر از آنکه تو مادرت را دیده‌ای.

گوتز آیا من به‌او شبیهم؟

هاینریش تو، بیچاره فلك زده؟ تو دلکمی.

گوتز دلک؟

هاینریش بله، همیشه يك دلک هست. نقش اینست که ادای مرا

درآورد و بامن لجبازی کند. (مکت.) من بردم.

گوتز چی را؟

هاینریش من بردم. آخرین چراغ شهر خاموش شد: شب اهریمنی

ورمز از میانه رفت. زود باش! تو هم الساعه از میانه

می‌روی و این وسوسه مضحك به آخر می‌رسد. شب است.

تاریکی همه‌جا را گرفته است. چه آرامشی!

گوتز بگو، کشیش، بگو. آنچه را که تو می‌خواهی بگوئی

من به یاد می‌آورم. يك سال پیش بود... آره، برادر،

خوب یادم است: همانطور که تو می‌خواهی شب را وارد

مغزت کنی من هم عیناً همین کار را می‌خواستم بکنم.

## هاینریش گوتز

(زمزمه می کند.) کجا بیدار خواهم شد ؟  
(ناگهان به خنده می افتد.) تو بیداری ، متقلب ، و خودت  
هم می دانی . همه چیز حقیقی است . به من نگاه کن ، لمس  
کن ، من از گوشت و استخوان هستم . بین ، ماه دارد  
طلوع می کند و شهر اهریمنی تو از زیر سایه بیرون  
می آید . نگاهش کن : آیا این هم خواب و خیال است ؟  
نه ، برادر ! این کوه واقعی است ، این برج و بارو حقیقت  
دارد . این يك شهر حقیقی است با سکنه حقیقی . تو هم  
يك خائن حقیقی هستی .

## هاینریش

کسی خائن است که خیانت بکند . و تو بهر دری بزنی  
من خیانت نخواهم کرد .

## گوتز

کسی خیانت می کند که خائن باشد، و تو خیانت خواهی  
کرد. آره، جانم . اصلاً تو مدت هست که خائنی : دو گروه  
در مقابل هم قرار گرفته اند و تو مدعی هستی که بهر دو  
تعلق داری . پس تو دو دوزه بازی می کنی، پس تو به دو  
زبان فکر می کنی : رنج مردم فقیر را به زبان لاتین  
کلیسا می گوئی « آزمون » و به زبان آلمانی می گوئی  
« ظلم » . اگر مرا وارد شهر بکنی عنوانی بر عنوان تو اضافه  
نخواهد شد . تو همان خائنی خواهی بود که هستی ، همین .  
خائنی که خیانت می کند خائنی است که سمت خودش  
را قبول کرده است .

## هاینریش

این حرف هائی را که می زنی اگر من در دهانت نگذاشته

بودم تو از کجا می دانستی ؟

گوتز از آنجا که من هم خائتم . (مکتب) من هم از همین راهی

که تو حالا می خواهی بروی رفته ام . با این حال به من نگاه کن ، آیا فیافهام شاد و شکفته نیست ؟

هاینریش علتش اینست که تو از طبیعتت پیروی کرده ای . همه

حرامزاده ها خیانت می کنند ، این که معلوم است . ولی من حرامزاده نیستم .

گوتز (می خواهد او را بزند اما بر خود مسلط می شود) معمولاً

آنهایی که به من حرامزاده می گویند دیگر فرصت دوباره گفتن این کلمه را ندارند .

هاینریش حرامزاده !

گوتز کشیش ، کشیش جان ، معقول باش . مجبورم نکن که

گوشهایت را ببرم : حالا که زبانت را نمی برم چه فایده که گوشهایت را ببرم ؟ (ناگهان او را در آغوش می کشد و

می بوسد) سلام ، برادر کوچکم ، سلام از حرامزاده ای به حرامزاده دیگر ! آخر تو هم حرامزاده ای ! برای تولید

تو ، روحانیت با فقر مقاربت کرده است . چه عیش عبوسی ! (مکتب) البته که حرامزاده ها خیانتکارند : خیانت نکنند

چه بکنند ؟ من خائن مادر زادم ، جنساً شریک دزد و رفیق قافله ام : مادرم با یک رعیت خوابید و مرا پس

انداخت . حالا من از دو نیمه درست شدم که آیشان به یک جو نمی رود : هر یک در دیگری ایجاد نفرت

می کند . خیال نکن که نصیب و قسمت تو بهتر از من باشد : تو نیمه‌ای کشی که با نیمه‌ای فقیر مخلوط شده است . تو هیچوقت يك آدم کامل نیستی . ما هیچ نیستیم و هیچ نداریم . همه بچه‌های حلالزاده می‌توانند به رایگان از زمین استفاده کنند . ولی من و تو نه . من از بچگی دنیا را از سوراخ قفل در تماشا کرده‌ام : دنیا تخم مرغ کوچک زیبا و پری است که در آن هر کس جایی دارد و مقامی . اما اطمینان می‌دهم که من و تو داخل این دنیا نیستیم . ما خارجیم . یا و این دنیائی را که به تو راه نمی‌دهد دور بینداز ! بدی کن تا ببینی چه آسوده و سبک می‌شوی ! (يك افسر وارد می‌شود.) چه می‌خواهی ؟

فرستاده اسقف اعظم آمده است .

بیايد .

خبرهای تازه‌ای آورده است : دشمن هفت هزار کشته داده و تار و مار شده است .

برادرم چی ؟ (افسر می‌خواهد با او درگوشی حرف بزند.)  
ترديك من نيا ، بلند بگو .

کنتراد مرده است .

از این لحظه ، هاینریش بادقت به گوتز می‌نگرد .

خوب ، جسدش را پیدا کرده‌اند ؟  
بله .



گوتز

چه وضعی داشته‌است ؟ جواب بده !

افسر

پاره پاره .

گوتز

از اثر شمشیر ؟

افسر

گرگ‌ها .

گوتز

چه گرگی ؟ مگر گرگ هست ؟

افسر

در جنگل «آرنهایم» ...

گوتز

خوب ، کافی است . خودم حسابشان را می‌رسم و با کلیه افرادم به آنها یورش می‌برم . تمام گرگ‌های آرنهایم را پوست می‌کنم . برو ! (افسر بیرون می‌رود . مکث .) اعتراف نکرده مرد ، گرگ‌ها پاره پاره‌اش کردند ، اما می‌بینی : من می‌خندم .

هاینریش

(به نر می‌گوید) چرا به او خیانت کردی ؟

گوتز

برای اینکه من دوست دارم کارها به اثبات برسد . کشیش ، من مردی خود ساختم : حرامزادگی من مادرزادی است ، اما عنوان زیبایی «برادرکش» را به‌همت و لیاقت خودم مرهونم . (مکث .) حالا دیگر مال من است ، مال من تنها .

هاینریش

چی مال توست ؟

گوتز

خاندان «هایدنشتام» . تمام شد ، خانواده هایدنشتام به آخر رسید ، همه به‌من ختم شدند : از «آلبریک» گرفته که سرسلسله این دودمان بود تا کنراد که آخرین وارث نرینه بود . به من نگاه کن کشیش : من گورستان

خانواده‌ام شده‌ام . چرا می‌خندی ؟

هاینریش اول خیال می‌کردم که من امشب تنها کسی هستم که شیطان را می‌بیند ، اما حالا گمان می‌کنم که ما هر دو او را خواهیم دید .

گوتر من به ریش شیطان می‌خندم ! شیطان ارواح را تحویل می‌گیرد ، اما دیگری آنها را لعنت ابدی می‌کند . من کسی را جز خدا شایستهٔ همچشمی نمی‌بینم . دوزخیان و بهشتیان به حکم او بسته‌اند . کشیش ، خدا مرا می‌بیند ، می‌داند که من برادرم را کشته‌ام و خون از دلش می‌چکد . بله ، خداوند ، من او را کشته‌ام . با من چه می‌توانی بکنی ؟ من مرتکب زشت‌ترین جنایت‌ها شده‌ام ، اما خداوند عادل قهار از مکافات من عاجز است : پیش از پانزده سال است که مرا لعنت کرده است . خوب ، برای امروز همین بس است : حالا نوبت جشن و سرور است . می‌خواهم شراب بنوشم و شادی کنم .  
(بطرف او می‌رود.) بگیر !

هاینریش کلیدی از جیب درمی‌آورد و به سمت او پیش می‌برد .

گوتر این چیست ؟

هاینریش کلید .

گوتر چه کلیدی ؟

هاینریش کلید شهر و رمز .

گوتر به تو گفتم که برای امروز بس است . من برادرم را کشته‌ام !

زکی، هر روز که آدم نمی تواند برادرش را خاك بکند:

حق دارم که امشب نافردا را تعطیل بکنم نه .

(باحال تهاجم بسوی او پیش می رود.) ترسو !

(می ایستد.) اگر این کلید را بردارم همه چیز را آتش

می زنم .

درا تنهای این دره ، يك صخره بزرگ سفید هست . در

پائین آن سوراخی هست که پشت خاروخاشاك مخفی است .

وارد نقب می شوید و پیش می روید تا به دری می رسید که

با این کلید باز می شود .

به به ! چقدر فقرا دوست خواهند داشت ! چقدر تقدیرت

خواهند کرد !

دیگر به من مربوط نیست . من گم می شوم . اما فقرایم

را به تو می سپارم . حرامزاده . حالا نوبت توست که

انتخاب بکنی .

الآن مگر نمی گفتمی که وقتی چشمت بهقیافه من افتاد...

آنها درست ندیده بودم .

وحالا چه می بینی ؟

می بینم که از خودت وحشت داری .

درست است . ولی غره نشو ! پانزده سال است که من از

خودم وحشت دارم . اما چی ؟ مگر نمی فهمی که من برای

این زنده ام که بدی بکنم ؟ کلید را بده . (کلید را می گیرد.)

خیلی خوب ، کشیش ، تو تا آخر به خودت دروغ گفتی .

خیال می‌کردی می‌توانی نیرنگی بزنی که خیانتت را  
از چشم خودت بپوشاند. اما آخر سر باز هم خیانت کردی.  
و کنراد را تحویل دشمن دادی .

کنراد را ؟

هاینریش

آسوده باش : تو چنان شبیه منی که يك لحظه تورا به جای  
خودم گرفتم .

گوتز

بیرون می‌رود .

## مجلس سوم

در چادر گوتز .  
از دهانه چادر، منظره شهر زیرمهابت در فاصله بسیار  
دور پیداست .

## صحنه اول

### هرمان ، کاترین

هرمان وارد می شود و می کوشد تا خود را پشت تخت  
سفری گوتز پنهان کند . سروتنش ناپدید می شود ،  
اما کپلهای بزرگش بیرون است .  
کاترین وارد می شود ، نزدیک می رود و لگدی به او  
می زند .

هرمان وحشت زده از جا می پرد .  
کاترین واپس می جهد و می خندد .

- هرمان  
کاترین  
اگر صدایت در آید ...  
اگر صدایم در آید تو را می گیرند و به دار می زنند ،  
پس بهتر است گفتگو کنیم . با او چه کار می خواهی  
بکنی ؟
- هرمان  
لکانه، کاری را که من می خواهم با او بکنم اگر يك زره  
خون توی رگهایت بود مدتها پیش تو با او کرده بودی .  
یا الله ! برو پی کارت و خدا را شکر کن که به جای تو کس  
دیگری مأمور این کار شده است . فهمیدی ؟
- کاترین  
اگر او بمیرد تکلیف من چه می شود ؟ همه سربازها  
می ریزند روی سر من .  
ما فرارت می دهیم .
- هرمان  
کاترین  
پول هم به من می دهید ؟  
کمی هم پول به تو می دهیم .
- کاترین  
هرمان  
کاین مرا بدهید تا من توی دیر بروم و تارک دنیا بشوم .  
(می خندد.) توی دیر ! تو ؟ اگر می خواهی اشتراکی زندگی  
کنی نصیحت می کنم که به فاحشه خانه بروی : با این  
قابلیتی که توی لنگهای توهست طلا به دست می آوری .  
یا الله ، تصمیمت را بگیر . من فقط از تو می خواهم ساکت  
بمانی .
- کاترین  
از این لحاظ خاطرت جمع باشد : به هر حال تو را لو  
نمی دهم . اما اینکه بگذارم سرش را ببری . . . تا چه  
پیش بیاید .

هرمان  
کاترین

چه پیش بیاید؟

سرکار، منافع من و تو یکی نیست. شرافت مردها با نوک شمشیر ترمیم می‌شود. اما من، این مرد مرا هر جایی کرد و ترمیم من خیلی دشوارتر است. (مکتب.) امشب این شهر سقوط می‌کند، جنگ تمام می‌شود و همه به خانه‌هاشان برمی‌گردند. حالا که می‌آید از من پرسش که در باره من چه تصمیمی دارد. اگر بخواهد مرا ننگه دارد...

هرمان  
گوتز تو را ننگه دارد؟ دیوانه شده‌ای. تو را می‌خواهد چه کار؟

کاترین  
هرمان  
اگر مرا ننگه بدارد دست تو به او نخواهد رسید.  
و اگر تو را ول کند؟

کاترین  
آنوقت گوتز مال تو. اگر من فریاد زدم: «خودت خواستی، تا چشمت کور شود»، از سوراخ بیرون بیا و هر کارش که می‌خواهی بکن.

هرمان  
اینهایی که گفتمی يك شاهی برای من ارزش ندارد. من دوست ندارم که اجرای نقشه‌های من وابسته به بغل خوابی تو و گوتز باشد.

کاترین  
(که اذلحظه‌ای پیش به بیرون می‌نگرد.) خوب، پس چاره‌ای نیست جز اینکه زانو بزنی و از او طلب بخشایش بکنی: دارد می‌آید.

هرمان می‌دود و پنهان می‌شود. کاترین قافه‌ها می‌خندد.

## صحنهٔ دوم

گوتز ، کاترین ، هرمان (مخفی)

- گوتز (وارد می‌شود) چرا می‌خندی ؟  
 کاترین به‌خواب و خیال‌هایم می‌خندیدم : خواب می‌دیدم که تو  
 مرده روی زمین افتاده‌ای و خنجری توی پشتت فرو رفته  
 است . (مکث...) خوب ، به حرف آمد ؟  
 گوتز کی ؟  
 کاترین کشیش .  
 گوتز کدام کشیش ؟ هان ، بله ! بله بله ، حرف زد معلوم  
 است .  
 کاترین امشب کار تمام می‌شود ؟  
 گوتز به تو چه ؟ یا الله چکمه‌های مرا در آور . (چکمه‌هایش را  
 در می‌آورد) کنراد مرده است .  
 کاترین می‌دانم ، همهٔ اردو می‌دانند .  
 گوتز شراب بده بخورم . باید این را جشن گرفت . (کاترین  
 شراب می‌دهد) توهم بخور .  
 کاترین میل ندارم .  
 گوتز بخور ، مادر بخطا ، جشن است .  
 کاترین بنامم به این جشن که با قتل عام شروع شده است و به  
 کشتار ختم می‌شود .



زیباترین جشنی که به عمرم دیده‌ام . فردا من به املاکم  
می‌روم .

گوتز

(یکه می‌خورد .) به این زودی ؟

کاترین

به‌همین زودی ! سی سال است که آرزوی این لحظه را  
داشتم . دیگر يك روز هم صبر نمی‌کنم . (کاترین منقلب  
می‌شود.) حالت خوب نیست ؟

گوتز

(برخود مسلط می‌شود.) از فکر اینکه جنازه کنراد هنوز  
روی زمین است و تو از املاکت حرف می‌زنی .

کاترین

سی سال است که این املاک مخفیانه مال من است . (جامش  
را بلند می‌کند.) می‌خورم بسلامتی املاکم و به سلامتی  
قصرم . بزن ! (کاترین ساکت جامش را بلند می‌کند.) بگو:  
به سلامتی املاکت !

گوتز

نمی‌گویم .

کاترین

چرا ، لکاته ؟

گوتز

برای اینکه آن املاک مال تو نیست . مگر حالا که برادرت  
را کشته‌ای دیگر حرامزاده نیستی ؟ (گوتز به قهقهه می‌خندد  
و کشیده‌ای حواله اومی کند . کاترین سرش را می‌دزد و خنده  
کنان واپس می‌افتند.) ملک از راه ارث به آدم می‌رسد .

کاترین

من به این مفتی زیر بار ارث نمی‌روم . چیزی مال من  
است که تصاحب کنم . یا لله بخور و گرنه عصبانی می‌شوم .

گوتز

به سلامتی املاکت ! به سلامتی قصرت !

کاترین

و اینکه شبها ، نوبی دالانهای قصر ، اشباح غضبناک

گوتز

فراوان باشند .

کاترین آره ، لوده ، راست می گوئی : اگر تماشاچی نداشته باشی چه کار خواهی کرد ؟ می خورم به سلامتی اشباح (مکت) . پس عزیزم ، چیزی مال توست که تصاحب کنی ؟ فقط همین .

کاترین در اینصورت ، علاوه بر قصر و ملک گنج شایگانی داری که انگار به فکرش نیستی .

گوتز کدام گنج ؟

کاترین من ، عزیزم ، من . مگر مرا به زور تصاحب نکرده‌ای ؟ (مکت) . در باره من چه قصدی داری ؟ تصمیم بگیر .

گوتز (اورا می نگرد و به فکر فرو می رود) . خیلی خوب ، تو را همراه خودم می برم .

کاترین مرا همراهت می بری ؟ (متزلزل و مردد شروع به قدم زدن می کند) . چرا می بری ؟ برای اینکه توی قصر تاریخی ات یک جنده بنشانی ؟

گوتز برای اینکه توی رختخواب مادرم جنده بخوابانم . (سکوت) .

کاترین واگر من حاضر نباشم ؟ اگر من همراهت نیایم ؟

گوتز ببینم چطور نمی آئی .

کاترین آهان ! پس می خواهی مرا به زور ببری . در اینصورت خیالم راحت شد . شرم داشتم که به پای خودم همراهت بیایم . (مکت) . چرا همیشه می خواهی چیزی را که شاید

- با رغبت به تو می دهند با زور بگیری؟  
 گوتز برای اینکه مطمئن شوم که با کراحت به من داده اند .  
 (به طرف او می رود.) به من نگاه کن ، کاترین ، چی از  
 من مخفی می کنی ؟
- کاترین (با شتابزدگی .) من ، هیچ چیز !  
 گوتز مدتی است که دیگر تو آن آدم سابق نیستی . مگر مثل  
 سابق از من نفرت نداری ؟
- کاترین از این لحاظ خاطرت جمع باشد : خیلی ازت متنفرم !  
 گوتز باز هم خواب می بینی که مرا می کشی ؟  
 کاترین شبی دوسه بار .
- گوتز دست کم فراموش نکرده ای که من تورا آلوده کردم و به  
 لجن کشیدم ؟  
 کاترین هرگز .
- گوتز وبوس و کنار مرا با اترجار تحمل می کنی ؟  
 کاترین چندشم می شود .
- گوتز عالی است . اگر روزی به فکرت برسد که در بغل من  
 حالی به حالی بشوی و غش وضعف بروی فوراً مثل سنگ  
 بیروفت می اندازم .
- کاترین ولی ...  
 گوتز من دیگر نمی خواهم چیزی را قبول کنم ، حتی محبت  
 زنی را .  
 کاترین چرا ؟

برای اینکه بیش از حد قبول کرده‌ام . مدت بیست سال  
 همه چیز را از راه لطف و مرحمت به من داده‌اند ، حتی  
 هوایی را که تنفس می‌کردم : آدم حرامزاده باید دستی  
 را که به او غذا می‌دهد بیوسد. حالا بین چه جورپیشان  
 می‌دهم ! چه بذل و بخششی خواهم کرد !  
 (وارد می‌شود.) فرستاده اسقف اعظم به حضور آمده‌است.  
 وارد شود .

گوتز

فرانتز

گوتز

## صحنه سوم

همان اشخاص به اضافه صراف

من «فوکر» هستم . صراف  
 من گوتز هستم و این هم کاترین است . گوتز  
 خوشوقتم که به چنین سردار بزرگی سلام می‌کنم . صراف  
 خوشوقتم که به چنین صراف ثروتمندی سلام می‌دهم . گوتز  
 من حامل سه خبر خوش هستم . صراف  
 اسقف اعظم فاتح شده است، برادرم مرده است، املاکش  
 به من رسیده است . همین نیست ؟ گوتز  
 عیناً . بسیار خوب ، من ... صراف  
 پس جشن بگیریم . می‌خواهید شراب بنوشید ؟ گوتز  
 معده من تحمل شراب ندارد . من ... صراف

گوتز

این دختر خوشگل را می‌خواهید؟ مال شما .

صراف

به کار من نمی‌آید . من دیگر پیرشده‌ام .

گوتز

کاترین بیچاره من ، تورا نمی‌خواهد . (خطاب به صراف .)

نکند بچه‌های خوشگل را ترجیح می‌دهید؟ همین‌امشب

یکی‌شان را زیر چادر شما می‌فرستم .

صراف

نه ، نه ! بچه خوشگل نه ! بچه خوشگل نه ! من ...

گوتز

پس يك مرد قلچماق می‌خواهید؟ من یکی را سراغ

دارم که قدش دو ذرع است و صورتش پر از مو، عین غول

بیابانی .

صراف

وای ! نه ! این را دیگر نه!...

گوتز

در اینصورت ، من به شما اقتخار می‌بخشم . (با صدای

بلند.) فرانتز ! (فرانتز وارد می‌شود.) فرانتز ، آقا را

می‌بری و از میان اردو رد می‌کنی و دستور می‌دهی که

سربازها فریاد بکشند «زنده باد صراف!» و کلاهشان را

به هوا بیندازند .

فرانتز بیرون می‌رود .

صراف

از لطف شما ممنونم ، ولی می‌خواستم با شخص شما چند

کلمه حرف بزنم .

گوتز

(باتعجب.) مگر از وقتی که وارد این چادر شده‌اید چه

کاری کردید؟ (کاترین را نشان می‌دهد.) هان ، این را

می‌گوئید؟ این يك حیوان خانگی است : ترمسید ،

حرفتان را بزنید .

صراف اسقف اعظم همیشه طالب صلح بوده اند و شما می دانید که

مستول این جنگ مرحوم برادران بود ...

گوتز برادر من ! (بالحن تند و خشن) اگر این پیر خر او را کفری

نکرده بود ...

صراف آقا ، اختیار دارید ...

گوتز بله . آنچه گفتم فراموش کنید ، اما لطفاً اسم برادر مرا

میان حرفهایتان نیاورید . وانگهی من عزادار او هستم .

صراف اسقف اعظم تصمیم دارند که استقرار مجدد صلح را با

اعطای عفو عمومی جشن بگیرند .

گوتز احسنت ! لابد در زندانها را باز می کنند ؟

صراف زندانها را ؟ نخیر ، معاذ الله !

گوتز میل دارند که من جرائم سر بازهایی را که مجازات

کرده ام ببخشم ؟

صراف البته این را هم میل دارند . اما عفو ایشان جنبه کلی تر

دارد . اسقف اعظم ما بلند که آنرا شامل حال همه رعایای

شهر و رمز بکنند .

گوتز عجب ! عجب !

صراف اسقف اعظم تصمیم دارند که این لغزش زود گذر را بر

آنها نگیرند .

گوتز بسیار فکر خوبی است .

صراف پس موافقت ؟ به همین زودی ؟

کاملاً موافقم .

گوتز

صراف دستهایش را به هم می‌مالد .

بسیار خوب ، صحیح است . شما مرد عاقلی هستید . کی

صراف

قصد دارید که دست از محاصره بردارید ؟

فردا کار یکسره است .

گوتز

فردا که قدری زود است . اسقف اعظم میل دارند با اهل

صراف

شهر وارد مذاکره بشوند . اگر سپاه شما تا چند روز دیگر

شهر را در محاصره داشته باشد مذاکره آسان تر می‌شود .

صحیح ! خوب ، چه کسی می‌خواهد با آنها مذاکره

گوتز

کند ؟

من .

صراف

کی ؟

گوتز

فردا .

صراف

ممکن نیست .

گوتز

چرا ؟

صراف

کاترین ! به‌اش بگوئیم ؟

گوتز

آره ، جگرم .

کاترین

تو به‌اش بگو . من دلش را ندارم ، می‌ترسم خیلی نازاحت

گوتز

بشود .

صراف ، تا فردا اهل شهر همه مرده‌اند .

کاترین

مرده ؟

صراف

همه .  
 همه مرده اند ؟  
 همه مرده اند . همین امشب می میرند . این کلید را می بینید ؟  
 این کلید شهر است . تا یک ساعت دیگر کشتار را شروع  
 می کنیم .

صراف  
 حتی پولدارها ؟  
 حتی پولدارها .

صراف  
 گوتز  
 ولی شما که عفو اسقف اعظم را تأیید می کردید...  
 حالا هم تأیید می کنم . اسقف اعظم مورد توهین قرار گرفته  
 است و کشتی است : این هر دو دلیلی است برای بخشیدن .  
 اما من چرا بیخشم ؟ اهل ورمز به من توهین نکرده اند .  
 نه ، نه . من نظامی ام و بنابراین باید بکشم . من آنها را  
 به موجب وظیفه ام می کشم و اسقف اعظم آنها را به موجب  
 وظیفه اش می بخشد .

لحظه ای به سکوت می گذرد . سپس صراف شروع به  
 خندیدن می کند . اول کاترین و بعد گوتز هم به خنده  
 می افتند .

صراف  
 خندان .) شما از شوخی خوشتان می آید .  
 گوتز  
 خندان .) فقط از همین خوشم می آید .  
 کاترین  
 خیلی شوخ است ، مگر نه ؟  
 صراف  
 خیلی . و خوب هم از عهده معامله بر می آید .



گوتز  
صراف

معامله ؟

سی سال است که من يك اصل برای خودم قرار داده‌ام و برطبق آن عمل می‌کنم . آن اصل اینست که هر کس در هر کاری نفع خود را می‌طلبد . اشخاص مختلف پیش من برای توجیه اعمالشان شرافتمندانه ترین دلائل را آورده‌اند . اما من از این گوش می‌شنیدم و از آن گوش بیرون می‌کردم و با خودم می‌گفتم : نفعشان در کجا بوده است ؟

گوتز  
صراف

و وقتی می‌فهمیدید نفعشان در کجا بوده است ؟  
آنوقت وارد مذاکره می‌شدیم .

گوتز  
صراف

آیا نفع مرا فهمیده‌اید در کجاست ؟  
اختیار دارید .

گوتز  
صراف

در کجاست ؟  
آرام باشید . شما متعلق به دسته‌ای هستید که کنار آمدن

با آن مشکل است . باید قدم به قدم پیش رفت .

گوتز  
صراف

کدام دسته ؟

دسته خیال پرست ها .

گوتز  
صراف

یعنی کی‌ها ؟

ملاحظه فرمائید ، من مردم دنیا را به سه دسته تقسیم می‌کنم : آنهایی که خیلی پول دارند ، آنهایی که اصلاً ندارند ، آنهایی که مختصری دارند . دسته اول می‌خواهند آنچه را که دارند حفظ بکنند : نفعشان در اینست که

وضع موجود را به همین صورت که هست نگه دارند. دسته دوم می خواهند آنچه را که ندارند، به دست بیاورند؛ نفیشان در اینست که وضع موجود را از میان بردارند و وضع دیگری که برای آنها مفید باشد به وجود آوردند. این هر دو دسته واقع بین اند، اشخاصی اند که می شود با شان کنار آمد. اما دسته سوم می خواهند نظام موجود را درهم بریزند تا آنچه را که ندارند به دست بیاورند و در عین حال می خواهند نظام موجود را حفظ کنند تا آنچه را که دارند از دستشان نگیرند. بنا بر این آن چیزی را که در خیال از بین می برند در عمل حفظ می کنند، یا برعکس آن چیزی را که به ظاهر حفظ کرده اند در عمل از بین می برند. خیال پرست اینها هستند.

- گوتز  
صراف  
اگر آنچه را که پولدار بکنید مدافع وضع موجود خواهند شد.  
پس مرا پولدار بکنید. چی به من می دهید؟  
املاک کنراد را.  
گوتز  
صراف  
آنها را که قبلاً به من داده بودید.  
گوتز  
صراف  
درست است. اما به خاطر داشته باشید که آنها را مرهون لطف و بخشش اسقف اعظم هستید.  
گوتز  
صراف  
خاطر جمع باشید که فراموش نمی کنم. دیگر چی؟  
برادر شما مقروض بود.

گوتز بیچاره !

علامت صلیب به خود می کشد و حق حق گریه می کند.

صراف چی شد ؟

گوتز چیزی نشد : عرق خانوادگی بود . خوب ؟ می گفتید که برادر من مقروض بود .

صراف ما می توانیم قرض هایش را بپردازیم .

گوتز این نفع من نیست ، چون من قصد نداشتم دیون او را تقبل کنم . این نفع طلبکارهای اوست .

صراف يك درآمد سالانه بالغ بر هزار سکه طلا چطور ؟ ...

گوتز سر بازهایم چی ؟ اگر نخواهند دست خالی به خانه هاشان برگردند ؟

صراف هزار سکه طلای دیگر برای اینکه میان افرادتان تقسیم کنید . کافی است ؟

گوتز زیاد هم هست .

صراف پس موافقید ؟

گوتز نه .

صراف دوهزار سکه طلا به عنوان درآمد سالانه ؟ سه هزار . اما دیگر بیش از این مقدور نیست .

گوتز کسی از شما پول نخواست .

صراف پس چه می خواهید ؟

گو تیز صراف  
می خواهم شهر را بگیرم و نابود کنم .  
گرفتن شهر يك چيزی، اما آخر چرا می خواهید نابودس  
کنید .

گو تیز صراف  
چون همه می خواهند که من آنرا حفظ کنم .  
(بیت زده .) یعنی من اشتباه کردم ...

گو تیز  
آره جانم ! تو توانستی نفع مرا تشخیص بدهی ! یا الله  
بینم : نفع من در کجاست ؟ پیداکن ! ده پیداکن دیگر !  
اما عجله کن : باید تا يك ساعت دیگر پیدا کرده باشی .  
اگر تا آنوقت نفع هائی را پیدا کنی که آدمک وجود مرا  
به حرکت درمی آورد و می دارم تو را از میان کوجه های  
شهر حرکت بدهند تا آتش گرفتن يك يك خانه ها را  
تماشا کنی .

صراف  
شما به اعتماد اسقف اعظم خیانت می کنید .  
گو تیز  
خیانت ؟ اعتماد ؟ شما همگی از يك قماشید ، شما واقع  
بین ها : وقتی که دیگر نمی دانید چه بگوئید کلمات خیال  
پرست ها را به کار می برید .

صراف  
اگر شهر را نابود کنید املاک برادران به شما نخواهد  
رسید .

گو تیز  
برای خودتان نکه دارید ! صراف ، نفع من در این بود  
که این املاک را به دست بیاورم و بعد در آنجا زندگی  
بکنم . ولی من مثل تو مطمئن نیستم که آدمیزاد هر کاری  
می کند از راه نفع طلبی است . بروید آنها را برای خودتان

بردارید تا اسقف اعظم بکند توی هر جای نه بدترش !  
 من برادرم را فدای اسقف اعظم کردم و حالا می خواهید  
 که از سر جان بیست هزار الدنگ بگذرم ؟ من سکنه  
 و رمز را پیشکش روح برادرم می کنم : امشب همه به  
 افتخار او کباب می شوند. اما بیائیم بر سر املاک «هایدنشنام» !  
 اسقف اعظم برود آنجا اگر دلش می خواهد ، و از دنیا  
 کناره بگیرد و مشغول زراعت بشود . گمان می کنم  
 به این کار احتیاج هم پیدا بکند چونکه من قصد دارم  
 امشب او را ورشکسته بکنم . (مکتب) . فرانتز ! (فرانتز  
 وارد می شود) . این آقای واقع بین را بردار و ببر و دستور  
 بده که او را مشمول احترامات نظامی بکنند ، و بعد که  
 وارد چادرش شد دست و پایش را محکم ببند .

نه ! نه ، نه !

صراف

چی شد ؟

گوتز

من درد مفصل دارم ، طنابها ی تان مرا می کشد . می خواهید  
 قول شرف بدهم که پایم را از چادر بیرون نگذارم ؟  
 قول شرف بدهی ؟ نفع فعلی تو در اینست که بدمن قول  
 شرف بدهی ، اما نفع بعدی تو در این خواهد بود که زیر  
 قول شرف بزنی . برو فرانتز ، و گره ها را هم محکم ببند .

صراف

گوتز

فرانتز و صراف بیرون می روند . همان دم صدای فریاد  
 «زنده باد صراف» ، نخست از نزدیک چادر و سپس از

فاصله دور و دورتر شنیده می‌شود تا وقتی که بکلی  
محو شود .

## صحنه چهارم

گوتز ، کاترین ، هرمان (مخفی)

گوتز زنده باد صراف ! (به‌قیقه می‌خندد.) خداحافظ املاک  
عزیز ! خداحافظ ای کشتزارها و ای رودخانه‌ها ! خدا  
حافظ ای قصر !

کاترین (باخنده .) خداحافظ ای املاک ! خداحافظ ای قصر !  
خداحافظ ای تصویرهای خانواده !

گوتز حسرتش را نخور ! آنجا حوصله‌مان چنان سر می‌رفت  
که دق می‌کردیم . (مکث .) پیرخرف ! (مکث .) نمی‌بایست  
پیش من رجز بخواند و لج مرا درآورد !  
ناراحتی ؟

گوتز به تو چه ؟ (مکث .) ظاهراً بدی همه را ناراحت می‌کند،  
و اول از همه همان کسی را که بدی می‌کند .

کاترین (با کمروزی .) آمدیم و شهر را نمی‌گرفتی چگونه می‌شد ؟  
گوتز اگر شهر را نمی‌گرفتم تو صاحب قصر می‌شدی .

کاترین غرضم این نبود .  
گوتز پس فکرش را نکن و خوشحال باش که شهر را می‌گیرم .

کاترین  
گوتز  
کاترین  
گوتز  
کاترین  
گوتز

آخر برای چه ؟  
برای اینکه کار بدی است  
آخر چرا می خواهی بدی بکنی ؟  
چون خوبی را کرده اند .  
کی کرده است ؟  
خدای متعال . کارمن نقشه کشیدن و اختراع کردن است .  
( صدا می زند . ) آهای ! سروان «شونه» را حاضر کنید .  
فوراً !

گوتز در دهانه چادر می ایستد و به بیرون می نگرند .

کاترین  
گوتز  
کاترین  
گوتز

چی را تماشا می کنی ؟  
شهر را . ( مکش . ) دارم فکر می کنم که آن شب مهتاب  
بود یا نه .  
کی ؟ کجا ؟ ...  
پارسال که می خواستم شهر «هاله» را بگیرم . يك شبی  
مثل امشب بود و من دم در چادر ایستاده بودم و برج شهر  
را بالای قلعه تماشا میکردم . صبح که شد حمله کردیم .  
( برمی گردد و بطرف کاترین می رود . ) بهر حال ، تابوی  
گندش بالا نرفته است من درمی روم . سواراسب می شوم  
و خداحافظ .

کاترین  
گوتز

نو ... می روی ؟  
فردا بیش از ظهر ، به هیچ کس هم خبر نمی دهم .

پس من ؟

تو؟ دردمانگت را بگیر و دعا کن که باد از آن طرف نیاید.  
 (سروان وارد می‌شود.) دو هزار مرد مسلح از هنگ  
 «ولفمار» و «اولریش» حاضر بشوند که نیم ساعت دیگر  
 همراه من بیایند. بقیه سپاه در حال آماده‌باش. همه این  
 کارها در تاریکی و بی سروصدا. (سروان بیرون می‌رود.  
 تا پایان پرده صدای خفه تدارک سپاه به گوش می‌رسد.) بنا  
 بر این ، عزیزجان ، تو صاحب قصر نخواهی شد .

می‌ترسم نشوم .

مگر خیلی امیدوار بودی ؟

تقریباً باور هم نداشتم .

چرا ؟

چون تو را می‌شناسم .

(باتشدد.) تو ، تو مرا می‌شناسی ؟ (می‌ایستد و می‌خندد.)

شاید هم . شاید اعمال من هم قابل پیش‌بینی است .

(مکت.) لابد برای اینکه مرا بشناسی راه ورسمی داری

و نقشه‌هایی می‌کشی : مرا زیر نظر می‌گیری ، نگاهم

می‌کنی ، کوچکترین حرکت مرا می‌پائی... (او را نگاه

می‌کند.) بیا روی تخت .

نه .

می‌گویم بیا ، می‌خواهم عشق بکنم .

هیچوقت ندیده بودم اینقدر مصر باشی (گوتز شانه او را

کاترین

گوتز

کاترین

گوتز

کاترین

گوتز

کاترین

گوتز

کاترین

گوتز

کاترین



- می‌چسبد. و نه اینقدر عجول . چه خبر شده است ؟  
 گوتز دلهره آدم را تحریک می‌کند .  
 کاترین تو دلهره داری ؟  
 گوتز آره . ( بالامی‌رود و روی تخت می‌نشیند . پشتش به افسر مخفی  
 است . ) یا الله بیا !
- کاترین بطرف او می‌رود و او را به تندى پس می‌زند  
 و سر جایش می‌نشیند .
- کاترین آمدم ، آره ، من مال توام . اما اول بگو بینم تکلیف  
 من چه می‌شود ؟  
 گوتز کی ؟  
 کاترین از فردا .  
 گوتز من چه می‌دانم . هر جور دلت بخواهد .  
 کاترین یعنی : يك زن هر جاى .  
 گوتز خوب ، بله . به نظر من بهترین راه همین است ، نه ؟  
 کاترین واگر از این کار خوشم نیاید ؟  
 گوتز يك احمق پیدا کن که با تو ازدواج کند .  
 کاترین تو چه کار می‌کنی ؟  
 گوتز دو باره اجیر می‌شوم . می‌گویند « هوسیت‌ها » شلوغ  
 کرده‌اند می‌روم گوشمالشان می‌دهم .  
 کاترین مرا هم ببر .

۱ - « هوسیت‌ها » پیروان « جان هوس Jean Huss » پرتستان معروف  
 اهل چک که به حکم کلیسا زنده در آتش سوخته شد ( ۱۴۱۵ - ۱۳۶۹ ) . ( مترجم )

- گو تو ز  
کاترین  
که چه کارت بکنم ؟  
روزهائی هست که تو احتیاج به زن داری، مثلاً وقتی که  
مهتاب درمی آید و می خواهی شهری را بگیری و دلبره  
داری و احساس عشق می کنی .
- گو تو ز  
کاترین  
همه زن‌ها مثل هم اند . هر وقت عشقم بکشد افراد من ده  
تا ده تا برایم می آورند .  
(ناگهان و به تندی.) من نمی خواهم !  
تو نمی خواهی ؟
- کاترین  
گو تو ز  
من می توانم برای تو بیست تا ، صد تا زن بشوم ، اگر  
بخوای، می توانم همه زنهای دنیا بشوم . مرا روی ترک  
اسبت سوار کن و ببر . من سنگین نیستم ، اسبت تن مرا  
حس نمی کند . من می خواهم فاحشه خانه تو باشم .  
خود را به گو تو ز می جسداند .
- گو تو ز  
کاترین  
چه خبرت شد ؟ (مکت. به کاترین نگاه می کند . ناگهان  
بی مقدمه.) گم شو ! به جای تو من شرم می کنم !  
(استفاده کنان.) گو تو ز !
- گو تو ز  
کاترین  
من تحمل ندارم که تو این جور نگاه کنی . معلوم  
می شود تو از آن کهنه روسی های کثیفی که باز هم  
می توانی بعد از آن بلاهائی که به سرت آورده ام مرا دوست  
بداری .
- کاترین  
گو تو ز  
(فریاد زنان.) من دوست ندارم، قسم می خورم که دوست

ندارم ! اگر هم دوست می‌داشتم تو هیچوقت خبردار  
 نمی‌شدی ! اما چه فرقی به‌حالت می‌کند که کسی تو را  
 دوست بدارد و حرفش را نزنند ؟

گوئز  
 به چه دردم می‌خورد که دوستم بداند ؟ اگر تو مرا  
 دوست بداری لذتش را تومی‌بری نه من . گم‌شو ، کثافت !  
 نمی‌خواهم که از من استفاده بکنند .

کاترین  
 ( با فریاد ) گوئز ! گوئز ! مرا اول نکن ! من دیگر کسی  
 را توی دنیا ندارم !

گوئز سعی می‌کند او را از جادو بیرون بیندازد . کاترین  
 به دستهایش می‌چسبید .

گوئز  
 می‌روی یا نه ؟

کاترین  
 خودت خواستی ، گوئز ! ناچشمت کور شود ! ( هرمان از  
 مخفی‌گاه بیرون می‌جهد و خنجر به دست حمله می‌کند . )  
 آی ، پیا !

گوئز  
 ( برمی‌گردد و میج دست هرمان را می‌گیرد . ) فرانتز !  
 ( سربازها وارد می‌شوند . گوئز می‌خندد . ) من هم آخر  
 توانستم یکی را کفری بکنم .

هرمان  
 ( به کاترین . ) کثافت ! خائن !

گوئز  
 ( به کاترین . ) تو همدستش بودی ؟ از این خوشم آمد !  
 خیلی هم خوشم آمد ! ( چانه کاترین را نوازش می‌کند . )  
 این مرد را بیرید ... الان تکلیفش را معلوم می‌کنم .

سربازها هرمان را بیرون می‌برند. لحظه‌ای به سکوت  
می‌گذرد .

چه کارش می‌کنی ؟

کاترین

من نمی‌توانم از کسانی که می‌خواهند مرا بکشند دلخور  
باشم . خوب می‌فهمم چه حالی دارند. فقط دستور می‌دهم  
هیکل گنده‌اش را مثل بشکه سوراخ کنند؛ نه که خودش  
هم عین بشکه است ؟

گوئز

بامن چه کار می‌کنی ؟

کاترین

راست می‌گوئی ، باید تو را هم مجازات کنم.  
مجبور نیستی .

گوئز

کاترین

چرا . (مکت.) خیلی از سربازهای من هستند که ازدیدن  
تو آب از دهانشان راه می‌افتد. تو را به آنها هدیه می‌کنم.  
بعد ، اگر زنده ماندی ، یک سرباز سیفلیسی پیدا  
می‌کنیم که یک چشمش کور باشد و آنوقت به کشیش  
ورمز می‌گوئیم که تو را به عقد ازدواج او درآورد .

گوئز

باور نمی‌کنم .

کاترین

باور نمی‌کنی ؟

گوئز

نه . تو شرف ... تو این کار را نمی‌کنی . من حتم دارم .  
من حتم دارم !

کاترین

نمی‌کنم ؟ نه ؟ (صدا می‌زند.) فرانتز ! فرانتز ! (فرانتز

گوئز

بادوسرباز وارد میشود.) حساب عروس خانم را برس ،  
فرانتز .

کدام عروس خانم؟ فرانتز  
کاترین. اول بادبدبه و کبکبه می‌دهیش به همه سربازها،  
گوتز  
بعد ...

## صحنه پنجم

همان اشخاص به اضافه ناستی

ناستی وارد می‌شود، بطرف گوتز می‌رود و کشیده‌ای  
به گوش او می‌زند .

گوتز آهای ، مردك ، چه كار می‌كنی ؟  
ناستی می‌زنم توی گوشت .  
گوتز خودم هم فهمیدم . (اورا می‌گیرد و نگه می‌دارد .) تو  
کیستی ؟  
ناستی ناستی ناستی .  
گوتز (خطاب به سربازها.) ناستی است ؟  
سربازها بله ، خودش است .  
گوتز به جان خودم غنیمت خوبی گرفتم .  
ناستی تو مرا نگرقتی ، خودم آمدم .  
گوتز اینجور حساب کن . نتیجه‌اش یکی است . امروز خداوند

مرا مشمول عنایات خاص قرار داده است . ( ناستی را نگاه می‌کند ) پس واقعاً این خود ناستی است ، سرکردهٔ کل گدایان آلمان . تو همانی که فکر می‌کردم : سرد و خشک مثل تقوا .

ناستی  
من متقی نیستم . شاید فرزندان ما چنین شوند بد شرط آنکه ما آنقدر خون جاری کنیم تا حق داشتن فضیلت را به آنها بدهیم .

گوتز  
ملتقم : تو پیغمبری !

ناستی  
مثل همهٔ مردم .

گوتز  
راستی ؟ پس من هم پیغمبرم ؟

ناستی  
هر سخن نشانه‌ای از خداست ؛ هر سخن گویای همهٔ حقایق است .

گوتز  
زکی ! پس از این به بعد باید مواظب حرفهایم باشم .

ناستی  
چه حاصل ؟ تو نمی‌توانی هیچ نگوئی ، و هر چه بگوئی نشانه‌ای از خداست و بیان‌کنندهٔ همهٔ حقایق است .

گوتز  
خیلی خوب . حالا به سؤالهای من جواب بده سعی کن که همهٔ حقایق را نگوئی والا هیچوقت به آخر نمی‌رسیم . پس تو ناستی پیغمبر و ناناوا هستی .

ناستی  
بله ، منم .

گوتز  
می‌گفتند که تو در ورمرز هستی .

ناستی  
از آنجا بیرون آمدم .

گوتز  
امشب ؟

- بله .  
 ناستی
- برای مذاکره با من ؟  
 گوتز
- برای اینکه کمک بگیرم و از پشت به تو حمله کنم .  
 ناستی
- فکر بسیار خوبی است . چطور شد که تغییر عقیده دادی ؟  
 گوتز
- از اردو که رد می شدم شنیدم که يك نفر خائن شهر را  
 ناستی
- تحویل شما داده است .  
 گوتز
- حتماً دود ناخوش از کلهات بلند شد ؟  
 ناستی
- بله ، بسیار ناخوش .  
 گوتز
- خوب ، بعد ؟  
 ناستی
- روی سنگی پشت چادر نشسته بودم . دیدم که چادر روشن  
 شد و سایه آدمها به حرکت درآمد . در این لحظه به من  
 دستور رسید که پیش تو بیایم و با تو حرف بزنم .  
 گوتز
- کی به تو این دستور را داد ؟  
 ناستی
- می خواهی کی داده باشد ؟  
 گوتز
- بله ، راستی کی ؟ چه مرد خوشبختی هستی : به تو دستور  
 می رسد و تو می دانی کیست که دستور می دهد . به من هم  
 دستور می رسد ، مثلاً برای آتش زدن شهر و رمز ، اما  
 من نمی توانم بفهمم کی این دستور را داده است . (مکش .)  
 آیا خدا به تو امر کرد که توی گوش من بزنی ؟  
 ناستی
- بله .  
 گوتز
- برای چی ؟  
 ناستی
- نمی دانم . شاید برای اینکه پنبه را از گوش تو بیرون بکشم .

گو تو ز      برای آوردن سرتو جایزه می دهند. آیا خدا این را هم  
به تو گفته بود ؟

ناستی      خدا احتیاج نداشت به من بگوید. من همیشه می دانستم  
که عاقبتم چیست .

گو تو ز      آره ، یادم نبود که تو پیغمبری و علم غیب می دانی .

ناستی      احتیاجی به علم غیب نیست . امثال ما فقط به دو طریق

می میرند: آنهایی که تسلیم می شوند از گرسنگی می-

میرند و آنهایی که تسلیم نمی شوند سردار می روند. از

دوازده سالگی می دانی که تسلیم می شوی یا نمی شوی .

بسیار خوب ، حالا زود به پای من بیفت .

برای چه ؟

گو تو ز      آخر برای اینکه ترحم مرا جلب بکنی. آیا خدا دستوری

در این خصوص به تو نداده است ؟

فراقتز چکمه های گو تو ز را می پوشاند .

ناستی      نه : تو رحم نداری ، خدا هم رحم ندارد . ومن که در

روز موعود به هیچ کس رحم نخواهم کرد چرا از تو رحم

بطلبم ؟

گو تو ز      (بلند می شود.) پس برای چه به اینجا آمدمای ؟

ناستی      برای باز کردن چشمهای تو ، برادر .

گو تو ز      آه از این شب عجایب که همه چیز به جنبش درآمده



است ، خدا روی زمین گام برمی دارد، چادر من آسمان پرشهاب شده است ، و اینك زیباترین شهابها : ناستی پیغمبر نانوا ، که آمده است تا چشمهای مرا باز کند .

کی باور می کرد که برای حفظ يك شهر بیست و پنج هزار نفری آسمان و زمین به زحمت بیفتد ؟ راستی ، نانوا ، کی ثابت می کند که تو بازیچه شیطان نشده باشی ؟

ناستی

شب که خواب آفتاب را می بینی کی به تو ثابت می کند که روز است؟ وجه می گوئی در این باره که من هم ممکن است خدا را دیده و از او دستور گرفته باشم ؟ هان؟ در اینصورت آفتاب من درمقابل آفتاب تو قرار گرفته است، تصادم آفتاب با آفتاب است. (مکث.) ببین، همه درچنگ من اسیر شده اند ، همه : از این زن که می خواست مرا بکشد تا فرستاده اسقف اعظم و تو شاه گدایان . دست خدا پرده از توطئه برداشت و خطاکاران را رسوا کرد . از آن مهم تر : یکی از خدمه خاص خود را فرستاد تا کلید شهر را از جانب خدا به من بدهد .

گوتز

(با صدائی تغییر یافته ، آمرانه و خشک .) یکی از خدمه خاص او ؟ کدام يك ؟

ناستی

برای تو چه اهمیت دارد، تو که چیزی از عمرت نمانده است . یا لله اقرار کن که خدا با من است .

گوتز

با تو؟ نه . تو مرد خدا نیستی . خیلی هنر کنی زنبور  
خدائی .

تو چه می دانی ؟

مردان خدا یامی شکنند یامی سازند ، ولی تو نگه می داری .  
من ؟

تو آشوب می کنی و آشوب بهترین خدمتگزار نظم موجود  
است . تو با خیانت به کنراد ، جوانمردی و پهلوانی را  
ناتوان کردی و حالا با نابودی ورمز ، طبقه متوسط را  
ناتوان می کنی . نفع آن به کی می رسد ؟ به قدرتمندان .  
تو خدمتگزار قدرتمندانی ، و هر کاری بکنی باز هم  
خدمتگزار آنها خواهی بود : هر تخریب بی نقشه ای  
ضعفا را ضعیف می کند ، اغنیا را غنی می کند ، بر قدرت  
قدرتمندان می افزاید .

پس من هر چه بخواهم بکنم برعکس می کنم؟ (با استهزاء.)  
خوشبختانه خدا تورا فرستاد تا راه راست را بدمن نشان  
بدهی . خوب ، به من چه پیشنهاد می کنی ؟  
پیشنهاد اتحاد .

اوهو ، یعنی يك خیانت دیگر ؟ لطف شما زیاد ! دست  
کم این یکی را خوب می شناسم ، به آن عادت کرده ام ،  
وضع مرا عوض نخواهد کرد . اما اگر مقرر است که من  
نه با طبقه متوسط بسازم نه با جوانمردها و پهلوانها و نه  
با شاهزاده ها ، دیگر نمی دانم با کی باید کنار بیایم .

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

شهر را بگیر ، ثروتمندها و کشیشها را بکش ، شهر را  
 بده به فقرا ، يك سپاه از دهقانها راه بینداز و اسقف  
 اعظم را بیرون کن . فرداست که همه مملکت همراه تو  
 خواهد آمد .

گوتز

(بهت زده) . پس تو می خواهی که من با فقرا اتحاد کنم ؟  
 با فقرا ، آره ! با توده مردم شهرها و دهات .

ناستی

پیشنهاد عجیبی است !

گوتز

متحدهای فطری و واقعی تو آنهاند . اگر تو حقیقتاً  
 می خواهی خراب بکنی ، قصرها و کلیساهای ساخت ابلیس  
 را روی هم بکوبی ، مجسمه های وقیح کفار را بشکنی ،  
 کتابهایی را که ناشر علوم اهریمنی اند بسوزانی ، طلا و  
 نقره را از میان برداری ، پیش ما بیا . اگر ما با تو نباشیم ،  
 تو حیران و سرگردان به دور خود می چرخي و فقط  
 به خود صدمه می زنی . اگر ما با تو باشیم ، تو بلای  
 آسمانی می شوی .

ناستی

با طبقه متوسط چه کار خواهید کرد ؟

گوتز

اموالشان را می گیریم تا برای برهنگان پوشاك و برای  
 گرسنگان خوراك تهیه کنیم .

ناستی

و با کشیشها ؟

گوتز

آنها را به رم می فرستیم .

ناستی

و با اشراف ؟

گوتز

- ناستی  
گو تزی  
ناستی  
گو تزی  
ناستی
- سر از نشان جدا می کنیم .  
و وقتی اسقف اعظم را بیرون انداختیم ؟  
آنوقت می توانیم شهر خدا را بسازیم .  
بر چه مبنائی ؟
- همه مردم برابر و برادرند ، همه در خدا هستند و خدا در  
همه آنهاست ، روح القدس از همه دهانها حرف می زند ،  
همه مردم کیش و پیغمبرند ، همه کس می تواند غسل تعمید  
بدهد ، خطبه عقد بخواند ، بشارت بیاورد ، گناهان را  
ببخشد . هر کس در زندگی جسمانی خود مجتهداً با  
دیگران است و در زندگی روحانی خود منفرداً با خدا .  
در شهر شما خنده کمتر به لب مردم خواهد رسید .  
آیا سزاست تا به کسانی که دوست داریم بخندیم ؟ قانون  
ما عشق و محبت خواهد بود .  
من آنجا چه کاره خواهم شد ؟  
همپایه همه .  
و اگر خوشم نیاید که همپایه شما باشم ؟  
همپایه همه مردم یا خدمتکار همه امرا : انتخاب کن .  
پیشنهاد تو شرافتمندانه است ، نانا . فقط يك اشكال  
هست و آن اینست که معاشرت با فقرا مرا کسل می کند :  
آنها از هر چه که من دوست دارم نفرت دارند .  
مگر تو چه چیز را دوست داری ؟  
همه آن چیزهایی را که شما می خواهید نابود کنید :
- ناستی  
گو تزی

مجسمه ، تجمل ، جنگ .

ماه آسمان هم مال تو نیست ، گولخور ساده لوح ، و تو جنگ می کنی تا اشراف از آن متنعم بشوند .

ناستی

(عمیقاً و صادقانه) ولی من اشراف را دوست می دارم .

گوتز

تو ؟ تو که آنها را می کشی .

ناستی

په ! من گاه به گاه چند نائی از آنها را می کشم ، چون

گوتز

زنهایشان پرزاد و ولدند و درمقابل هر یکی که من می کشم

ده تا می زایند. ولی من میل ندارم که همه آنها را به دار

بکشید . چرا به شما کمک کنم که آفتاب و چراغ های

روی زمین را خاموش کنید تا شب قطبی همه جا را تاریک

کند .

پس تو همچنان هیاهوی بیهوده خواهی بود ؟

ناستی

بیهوده ، آره . بیهوده برای مردم . ولی مرا چه به مردم ؟

گوتز

خدا صدای مرا می شنود ، من گوش خدا را کر می کنم

و همین برای من بس است ، زیرا او تنها دشمنی است که

شایسته من است . فقط خدا هست و من و یک مشت اشباح .

امشب روی تن تو و روی تن بیست هزار نفر دیگر خدا

را به صلابه می کشم ، زیرا رنج او نامتناهی است و هر

که او را رنج بدهد نامتناهی می شود . من این شهر را

آتش می زدم و خدا آنرا می داند. حس می کنم که در این

لحظه هراسان است ؛ حس می کنم که نگاهش را به

دستهای من دوخته است ؛ نفسش را روی موهای سرم

حس می‌کنم . فرشتگانش زاری می‌کنند . خدا به خود می‌گوید : «شاید گوتز جرئت نکند» - تو گوئی که او هم آدمی است مثل دیگر آدم‌ها . زاری کنید ، زاری کنید ، فرشتگان : من جرئت خواهم کرد . الآن در میان وحشت و غضب او پیش می‌روم و شهر و رمز را به آتش می‌کشم . روح خدا تالار آئینه است و شعله آتش در هزاران هزار آئینه آن منعکس خواهد شد . آتوقت می‌دانم که من به تمام معنی عفریت خواهم شد ، عفریت محض . (خطاب به فرانتز) شمشیر و کمر بند مرا بده .

(باسدای منقلب) از فقرا بگذر . اسقف اعظم ثروتمند است . اگر دنبال سرگرمی می‌گرددی با او دریفت . اما ، گوتز ، رنج دادن به فقرا لذت ندارد .

لذت البته ندارد .

خوب ، پس ؟ ...

از عالم بالا به من دستور رسیده است .

به پایت می‌افتم و استغاثه می‌کنم .

گمان می‌کردم که استغاثه برای تو ممنوع است .

وقتی پای نجات مردم در میان باشد هیچ چیز ممنوع نیست .

پیغمبر ، گمان می‌کنم که خدا تو را به تله فرستاده است .

(ناستی بی‌اعتنا شانه بالا می‌اندازد) . می‌دانی چه بلائی به

سرت خواهم آورد ؟

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

آره ، شکنجه و اعدام . به تو گفتم که من همیشه از سر نوشتم با خبر بوده‌ام .

گوتز

شکنجه و اعدام ... شکنجه و اعدام ... چقدر یکنواخت و کسل کننده است! درد سر ظلم و بدی در اینست که برای آدم عادی می‌شود . نبوغ لازم است تا بشود چیز تازه‌ای ابداع کرد . نمی‌دانم چرا امشب الهام به من رونمی‌کند .

کاترین

یک کشیش برایش پیدا کن تا پیش از مردن به گناههایش اعتراف کند .

گوتز

یک کشیش ؟

کاترین

تو نباید اجازه بدهی که بی‌آمرزش بمیرد .

گوتز

ناستی! این را می‌گویند نبوغ! آره، مردک، یک کشیش اعتراف گیر برایت حاضر می‌کنم! وظیفه دینی‌ام به من حکم می‌کند. وانگهی یک‌آش برایت پخته‌ام که خودت حظ بکنی . (خطاب به فرانتز) برو کشیش را بیاور ... (خطاب به ناستی) این از آن کارهایی است که باب طبع من است ، یعنی کاریست که چندین رو دارد : از یک‌رو خوب است و از یک‌رو بد ، و آدم از خودش می‌پرسد : آیا خوب است ؟ آیا بد است ؟ و عقل حیران می‌شود .

ناستی

دست کاتولیک به‌ساحت من نخواهد رسید .

گوتز

آنقدر شکنجه‌ها می‌دهیم تا اعتراف بکنی ، به خاطر خیر و صلاح خودت .

هاینریش وارد میشود .

## صحنه ششم

همان اشخاص به اضافه هاینریش

هاینریش تو هر اذیتی که می توانستی به من کردی ، دیگر ولم کن .

گوتز چه کار می کرد ؟

فرانتز توی تاریکی نشسته بود و سرش را تکان می داد .

هاینریش از جان من چه می خواهی ؟

گوتز می خواهم کاری مربوط به شغلت به دست بدهم . اولاً

صیغه عقد این زن را فوراً جاری می کنی . ثانیاً آخرین

اعترافات این مرد را می شنوی و برایش طلب آمرزش

می کنی .

هاینریش این مرد ؟ ... (ناستی را می بیند) وای ! ...

گوتز (خود را به تعجب وامی دارد) مگر همدیگر را می شناختید ؟

ناستی (خطاب به گوتز) این همان خادم خداست که کلید شهر

را به تو داد ؟

هاینریش نه ! نه ! نه !

گوتز کشیش ، شرم نمی کنی و دروغ می گوئی ؟

هاینریش ناستی ! (ناستی به او نگاه هم نمی کند) من نمی توانستم

بگذارم کشیش ها را بکشند . (ناستی جواب نمی دهد .



هاینریش به او نزدیک می‌شود.) هان ، می‌توانستم بگذارم  
 آنها را بکشند؟ می‌پرسم . (سکوت. برمی‌گردد و بطرف  
 گوتز می‌رود.) آخر چرا باید به اعتراف او گوش کنم ؟  
 چون می‌خواهیم به‌دارش بزنیم .

گوتز

پس زود ، زود ! زودتر به‌دارش بزنی ! و برای شنیدن  
 اعترافاتش کس دیگری پیدا کنی .

هاینریش

یا تو یا هیچکس .

گوتز

پس هیچکس .

هاینریش

می‌خواهد بیرون برود .

هی ! هی ! (هاینریش می‌ایستد.) مگر می‌توانی بگذاری  
 بی‌اعتراف بمیرد ؟

گوتز

(آهسته آهسته برمی‌گردد.) نه ، دلگت ، نه . حق با توست :

هاینریش

نمی‌توانم . (خطاب به‌ناستی.) زانو بزنی . (سکوت.)

نمی‌خواهی ؟ برادر ، گناه من به‌گردن کلیسا نیست و من

به نام کلیساست که می‌خواهم برای گناهان تو آمرزش

بطلبم ! می‌خواهی که من درحضور همه اعتراف بکنم ؟

(خطاب به‌همه.) من از روی بغض و خبث طینت شهرمان

را تسلیم قتل عام کردم ؛ من شایسته تحقیر همه‌ام . به

روی من نف کن و دیگر حرفش را نزن . (ناسنی تکان

نمی‌خورد.) سرباز ، توتف کن .

(ذوق زده ، خطاب به گوتز.) نف کنم ؟

فرانتز

(مصومانه.) نف کن ، جانم : خوش باش .

گو تو

فرا تر تف می کند .

هاینریش حساب پاک شد . هاینریش از خجالت مرد . فقط کشیش مانده است . یک کشیش معمولی . حالا پیش او زانو بزن . (پس از چند لحظه انتظار بیهوده ، ناگهان ناستی را می زند.) آدم کش ! مگر دیوانه شده ام که خودم را پیش تو خوار می کنم درحالی که همه کارها زیر سر توست ؟

ناستی

زیر سر من ؟

هاینریش آره ، آره ، زیر سر تو . تو خواستی بازی پیغمبری در آوری و شکست خوردی ، اسیر شدی و سر دار می روی ، و همه کسانی هم که به تو اعتماد کرده اند کشته می شوند . همه ! همه ! ها ! ها ! تو ادعا می کردی که می دانی چطور باید فقرا را دوست داشت ولی من نمی دانم . خوب ، می بینی که تو بیشتر از من به آنها ظلم کردی .

ناستی

بیشتر از تو ، نجاست ! (به هاینریش حمله ور می شود. آنها را از هم جدا می کنند.) کی بود خیانت کرد ؟ من یا تو ؟ من ! من ! من ! ولی اگر تو اسقف را نمی کشتی من هرگز این کار را نمی کردم .

هاینریش

ناستی خدا به من حکم کرد که او را بکشم ، چون فقرا را گرسنگی می داد .

هاینریش خدا ، راستی ؟ کار چه ساده است : پس خدا به من هم حکم

کرد که به فقرا خیانت کنم چون می خواستند کشیش هارا بکشند .

خدا نمی تواند حکم خیانت به فقرا را بدهد : خدا با فقراست .

ناستی

اگر خدا با آنهاست پس چرا هر وقت قیام کرده اند شکست خورده اند؟ پس چرا امروز هم روا داشته است که قیام تو در یأس و نومیدی ختم شود؟ یا الله ، جواب بده ! جواب بده ! ده جواب بده ! نمی توانی ؟

هاینریش

اینجاست . لحظه حساس همین جاست . اینجاست دلهره و عرق و خون . ترس ، جانم ! دلهره چیز بدی نیست . چقدر صورت تو ملیح و دلچسب شده است : به آن که نگاه می کنم بیست هزار نفر را می بینم که دارند جان می دهند . دوست دارم . (دهان او را می بوسد) یا الله ببینم ، برادر ، کار تمام نشده است : من تصمیم دارم و رمز را بگیرم ، ولی اگر خدا با تو باشد ممکن است اتفاقی بیفتد که مانع کار من شود .

گوتز

(بامدای خفه ولی با اعتقاد راسخ) اتفاقی خواهد افتاد . (بافریاد) ادا ! ادا ! ادا ! هیچ اتفاقی نخواهد افتاد . این بی عدالتی است . اگر مقرر بود که خدا معجزه ای بکند چرا پیش از خیانت من نکرد ؟ اگر تو را نجات می دهد چرا باید مرا تباه کند ؟

ناستی

هاینریش

يك افسر وارد می شود . همه یکه می خورند .

افسر همه چیز آماده است . سر بازها کنار دره پشت ارا به‌ها  
صف بسته‌اند .

گوتز به این زودی ! (مکت.) برو به سروان اولریش بگو که  
من دارم می‌آیم .

افسر بیرون می‌رود . گوتز روی صندلی می‌افتد .

کاترین این معجزهٔ توست ، عزیزم . (گوتز دست روی چهرهٔ خود  
می‌کشد.) یاالله هی ! غارت کن و بکش ! خداحافظ .

گوتز (بایب‌حالی و خستگی که اندک اندک به‌صورت هیجان ساختگی  
درمی‌آید.) لحظهٔ خداحافظی رسیده است . وقتی که  
برمی‌گردم همه‌جارا خون گرفته‌است و چادرم خالی‌است .  
حیف ، من به شما عادت کرده بودم . (خطاب به ناستی و  
هاینریش.) شما شب‌را باهم مثل عاشق و معشوق خواهید  
گذرانند . (خطاب به‌هاینریش.) وقتی اورا شکنجه می‌دهند  
دستش را نرم در دست بگیر . (خطاب به‌فرانتز ، اشاره به  
ناستی.) اگر حاضر شد که برطبق شریعت به معاصی  
اعتراف کند فوراً شکنجه‌را قطع کن و همینکه گناه‌ها پش  
را کشیش آمرزید به‌دارش بزن . (چنانکه گوئی ناگهان متوجه  
وجود کاترین می‌شود.) ها ! عروس خانم ! فرانتز ، می‌روی و  
مپترهای سرطوبله را برمی‌داری و به‌حضور خانم می‌آوری  
تا هر کاری که دلشان بخواهد با او بکنند ، غیر از کشتن .  
(ناگهان خودرا به‌پای گوتز می‌اندازد.) گوتز ! رحم کن !

کاترین

این کار را نه ! این کار را با من نکن ! رحم کن !  
 (باحیرت واپس می رود.) يك دقیقه پیش که خیلی گردن شقی  
 می کردی ... باور نداشتی ؟  
 نه ، گوتز ، باور نداشتم .

گوتز

کاترین

گوتز

راستش اینست که خودم هم باور نداشتم . بدی را بعد از  
 اینکه کردی باور می کنی (کاترین زانوهای او را می بوسد.)  
 فرانتز ، مرا از شر این خلاص کن . ( فرانتز کاترین را  
 می گیرد و به روی تخت خواب پرت می کند.) آهان . حالا  
 شد . خوب ، چیزی را فراموش نکرده ام ؟ ... نه ! گمان  
 می کنم دیگر کاری نمانده است (مکث.) می بینید که  
 کماکان از معجزه خبری نیست : دارم باور می کنم که  
 خدا به من اختیار تام داده است تا هر کاری می خواهم ،  
 بکنم . خداوند ، متشکرم ، سخت متشکرم . از بابت  
 زنهایی که امشب بی ناموس می کنیم متشکرم . از بابت  
 بچه هایی که امشب به سیخ می کشیم متشکرم . از بابت  
 مردهایی که امشب سرمی بریم متشکرم . (مکث.) اگر چاک  
 دهنم باز بشود خیلی حرف ها دارم بزنم ، مزور دو روی  
 حقه باز ! بشنو ، ناستی ، می خواهم خیالت را راحت کنم :  
 خدا مرا وسیله کرده است . تو خودت امشب همه چیز را  
 دیدی ، که چطور فرشته هایش را فرستاد تا بایچ من  
 بشوند و مرا به راه بیاورند .

فرشته هایش را ؟

هاینریش

یعنی شما همه . کاترین مسلماً فرشته است . تو هم همینطور ، صراف هم همینطور . (دوباره خطاب به ناستی) .  
و این کلید چی ؟ مگر من از او خواسته بودم که این کلید را برآیم بفرستد ؟ حتی از وجود و عدمش بی خبر بودم ، و او ناچار شد یکی از کشیش‌هایش را مأمور کند تا آنرا در دست من بگذارد . البته می‌دانی که درازای این کار چه از من می‌خواهد ؟ می‌خواهد که من جان آخوندهایش را نجات بدهم . آنوقت مرا نرم نرم و سوسه می‌کند و بدون اینکه پای خودش را به میان بکشد راهها را پیش پای من می‌گذارد . حالا اگر من توی راه بیایم تازه او حق دارد که از خود سلب مسئولیت کند : آخر من می‌توانستم کلید را به دره پرتاب کنم .

خوب ، آره ، تو می‌توانستی . هنوز هم می‌توانی .

آخر ، فرشته عزیز ، می‌دانی که نمی‌توانم .

چرا نتوانی ؟

چون من نمی‌توانم کس دیگری غیر از خودم باشم . من برای خدمت به او می‌روم غوطه مختصری توی خون می‌زنم و برمی‌گردم . ولی آبها که از آسیاب افتاد ، آنوقت خدا در دماغش را می‌گیرد و داد و فریاد راه می‌اندازد که به این کار راضی نبوده است ، خداوندا . راضی نیستی ؟ واقعاً ؟ پس هنوز وقت هست که مانع من بشوی . توقع ندارم که آسمان روی سرم خراب بشود ؛ يك اخ نف

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

کافی است : بایم را رویش می گذارم ، می لغزم ، رانم می شکند ، فاتحه کار خوانده می شود. نه ؟ نمی خواهی ؟ خوب ، خوب ؛ اصرار نمی کنم . بیا ، ناستی ، بیا این کلید را نگاه کن : کلید واقعاً چیز خوبی است ، چیز مفیدی است . دست هم همینطور . هر کس آنرا ساخته خوب از آب در آورده است : باید خدا را شکر کنیم که به ما دست عطا کرده است . خوب ، یک کلید توی یک دست ، اینهم چیز بدی نیست : از بابت همه دستهایی که در این لحظه در همه نواحی زمین کلیدی دارند شکر خدا را به جا بیاوریم . اما برویم بر سر استفاده ای که دست از کلید می کند : اینجا دیگر خدا قبول مسئولیت نمی کند ، به او مربوط نیست ، بیچاره بینوا . بله ، خداوند ، تو پاکی و بیگناهی محضی : آخر تو که مملو از وجودی چگونه ممکن است تصور عدم را بکنی ؟ نگاه تو نور است و به هر کجا بیفتد نور باران می کند : پس چگونه ممکن است تاریکی دل مرا بشناسی ؟ عقل نامتناهی تو چگونه ممکن است در فهم قاصر من نفوذ کند و آنرا از هم نپاشد ؟ کینه و ضعف نفس ، خشونت ، مرگ ، غصه ، تنها از بشر ناشی می شود . تنها قلمرو من همین است و من تنها در آن هستم : هر اتفاقی که در آنجا بیفتد فقط به گردن من است . ترس ، من مسئولیت همه چیز را به عهده می گیرم و هیچ حرفی نمی زنم . در روز جزا ، هیس ، لب از لب

بر نمی‌دارم ، من آدم با مناعتی هستم ، هر حکمی که  
 برایم صادر کنی قبول می‌کنم و دم نمی‌زنم . اما پیش  
 خودمان بماند ، آیا تو يك خرده هم ناراحت نمی‌شوی ،  
 به اندازه يك سرسوزن ، که مجری مقاصد را به عذاب  
 الیم محکوم کرده‌ای ؟ می‌روم ، حالا می‌روم : سر بازها  
 منتظرند ، این کلید مرا همراه خودش می‌کشد ، دنبال  
 قفلش می‌گردد . ( هنگام بیرون رفتن از چادر ، برمی‌گردد . )  
 آیا کسی نظیر من دیده‌اید ؟ من آن کس که قادر مطلق  
 را نگران می‌کند: در وجود من ، خدا از خود به وحشت  
 می‌افتد ! بیست هزار شریفزاده ، سی اسقف اعظم ، پانزده  
 پادشاه وجود دارند ، سه امپراطور در يك زمان ، يك پاپ  
 و يك ضد پاپ دیده شده‌اند ، اما از يك تن دیگر مثل من ،  
 از يك گوتز دیگر اسم ببرید . گاهی پیش خودم جهنم را  
 مثل یابان برهوت مجسم می‌کنم که فقط منتظر وجود  
 من است . خدا حافظ . ( می‌خواهد خارج شود . هاینریش  
 ناگهان به تهقه می‌خندد . ) چه خبر است ؟

## هاینریش

ابله ، جهنم بازار مکاره است . ( گوتز می‌ایستد و به او  
 نگاه می‌کند . هاینریش خطاب به دیگران می‌گوید . ) این  
 آدم پرمدعای خوش خواب و خیال را تماشا کنید که  
 خودش را تنها کسی می‌داند که بدی می‌کند . هر شب  
 خاک آلمان از نور آدم‌هائی که زنده زنده می‌سوزند روشن  
 می‌شود ؛ امشب هم مثل همه شب‌ها شهرها ده تا ده تا شعله



می‌کشند، ولی سردارهایی که آنجاها را چپاول می‌کنند اینهمه رجز نمی‌خوانند. در ایام هفته آدم می‌کشند و روز یکشنبه با خاکساری به کلیسا می‌روند و اقرار می‌کنند. ولی این جناب آقا خودش را شیطان مجسم تصور کرده است. چرا؟ برای اینکه دارد وظیفهٔ سربازی‌اش را انجام می‌دهد. (خطاب به گوتز.) اگر تو شیطان باشی، دلقک، پس من کیم، منی که ادعا می‌کردم فقرا را دوست دارم و بعد آنها را تسلیم تو کردم؟

در این مدت، گوتز چنانکه گوئی افسون شده است به او می‌نگرد. در آخرین لحظه به خود می‌آید.

گوتز حالا چی مطالبه می‌کنی؟ حق لعنت ابدی و عذاب الیم را؟ من آنرا به تو می‌بخشم. جهنم آنقدر بزرگ هست که من و تو در آن بگنجیم.

هاینریش پس بقیه چی؟

گوتز کدام بقیه؟

هاینریش همهٔ مردم. همه نمی‌توانند آدم بکشند، اما همه میل این کار را دارند.

گوتز خیانت من ربطی به خیانت آنها ندارد: آنها برای لذت نفس یا برای جلب منفعت بدی می‌کشند، ولی من بدی را برای نفس بدی می‌کنم.

- هاینریش      اگر مسلم باشد که کاری جز بدی نمی توان کرد، علی که  
شخص را وادار به آن می کند چه اهمیت دارد ؟
- گوتز      آیا مسلم است ؟
- هاینریش      آره ، دلگك ، مسلم است .
- گوتز      کی ثابت کرده است ؟
- هاینریش      خود خدا . خدا اراده کرده که نیکی روی زمین محال  
باشد .
- گوتز      محال ؟
- هاینریش      کاملاً محال : عشق محال است ! عدالت محال است !  
می گوئی نه ؟ سعی کن هموعت را دوست بداری و خیرش  
را به من بده .
- گوتز      اگر هوس کنم ، چرا توانم دوست بدارم ؟
- هاینریش      چون کافی است که کسی از کسی متنفر شود تا نفرت يك  
يك به همه افراد بشر سرایت کند .
- گوتز      (بی درنگ و با اشاره به ناستی .) این مرد فقرا را دوست  
می داشت .
- هاینریش      عالماً عامداً به آنها دروغ می گفت ، پست ترین شهواتشان  
را تحريك می کرد ، آنها را واداشت که پیرمردی را  
بکشند . (مکث .) من چه می توانستم بکنم ؟ هان ، چه  
می توانستم بکنم ؟ من بی گناه بودم و جنایت مثل بختك  
روی سرم افتاد . نیکی کجا بود ، حرامزاده ؟ کجا بود ؟  
و کمترین بدی کجا ؟ (مکث .) تو که لاف از بدی

می‌زنی ، غافلگی که رنج بیهوده می‌بری و برای هیچ و  
 بوج هیاهو می‌کنی ؟ اگر می‌خواهی مستحق جهنم بشوی  
 کافی است که راحت توی رختخوابت دراز بکشی . دنیا  
 بی‌عدالتی است : اگر قبولش کنی شریک جرم می‌شوی ،  
 اگر عوضش کنی جلاد می‌شوی . (می‌خندد.) ها ! ها !  
 بوی گند زمین تا آسمانها رفته است .

گوتز

هاینریش

پس همه محکوم ابدی‌اند ؟

نه ، نه ! همه نه ! (مکث.) پروردگارا ، من ایمان دارم ،  
 من ایمان دارم . من مرتکب معصیت نومی‌دی نخواهم  
 شد : تا مغز استخوانهای من فاسد شده است ، اما می‌دانم  
 که اگر اراده کرده باشی ، مرا نجات خواهی داد. (خطاب  
 به گوتز.) ما همه به یک نسبت مقصریم ، حرامزاده ، ما  
 همه به یک نسبت مستحق جهنمیم ، ولی خدا هر وقت  
 بخواهد عفو کند می‌کند .

گوتز

هاینریش

اگر من بخواهم می‌توانم کاری کنم که مرا عفو نکنند .  
 بدبخت ناچیز ، ذره بیمقدار ، چطور می‌توانی با نیروی  
 رحمت و بخشایش او پنجه دراندازی ؟ چطور می‌توانی  
 صبر نامتناهی او را لبریز کنی ؟ هر وقت که او اراده  
 بکند ، تو را میان دست‌هایش می‌گیرد و به بهشت  
 می‌برد ؛ به یک اشاره انگشت ، اراده پلید تو را درهم  
 می‌شکند ، آرواره‌های تو را از هم باز می‌کند و رحمتش  
 را به تو می‌خوراند و تو احساس خواهی کرد که برخلاف

میل خودت نیکو شده‌ای . برو ! برو و رمز را بسوزان ،  
 برو غارت کن ، برو گردن بزن : وقت وزحمت را به هدر  
 می دهی . یکی از این روزها ، مثل همه مردم ، به برزخ  
 می روی تا پاک و مطهر شایسته بهشت شوی .

گو تز پس همه بدی می کنند ؟

هاینریش همه .

گو تز و هیچ کس تا حالا خوبی نکرده است ؟

هاینریش هیچ کس .

گو تز بسیار خوب . (به میان چادر برمی گردد.) من با تو شرط

می بندم که بکنم .

هاینریش چه بکنی ؟

گو تز خوبی . حاضری شرط ببندی ؟

هاینریش (شانه بالا می اندازد.) نه ، حرامزاده ، من هیچ شرطی

نمی بندم .

گو تز اشتباه می کنی . تو به من می گوئی که خوبی محال است

پس من شرط می بندم که خوبی بکنم : اینهم بهترین

وسيله است برای تك بودن . من آدم جنایتکاری بودم ،

حالا تغییر شکل می دهم ، جامه ام را پشت و رو می کنم و

شرط می بندم که از اولیاء الله بشوم .

هاینریش قاضی کیست ؟

گو تز خود تو ، در يك سال و يك روز دیگر . فقط کافی است

که شرط ببندی .

هاینریش

ابله ، اگر شرط ببندی ازپیش بازنده‌ای ! چون تو خوبی می‌کنی که شرط را ببری .

گوتز

درست است ! بسیار خوب ، پس بیا طاس بریزیم . اگر من ببرم ، بدی فاتح می‌شود ... اگر ببازم ... ها ! اگر ببازم ، هیچ نمی‌دانم چه کار خواهم کرد . خوب ؟ حالا کی حاضر است با من طاس بریزد ؟ تو ، ناستی !

ناستی

نه .

گوتز

چرا نه ؟

ناستی

کار بدی است . خوب ، باشد ، می‌دانم کار بدی است . مگر چه تصور کرده‌ای ؟ هی ، نانوا ، من هنوز شیرم .

گوتز

اگر می‌خواهی خوبی بکنی ، همینطور صاف و ساده تصمیم بگیر که خوبی بکنی .

ناستی

من می‌خواهم خدا را در تنگنا بگذارم . این بار جوابش یا آره است یا نه : اگر مرا برنده کند شهر می‌سوزد و مسئولیت او مسلم است . یا لله ، بازی کن : اگر خدا با توست نباید بترسی . جرئت نداری ، ترسو ! تو ترجیح می‌دهی که سر دار بروی ؟ کی جرئت دارد ؟

گوتز

من !

کاترین

تو ، کاترین ؟ (به او نگاه می‌کند) چه مانعی دارد ؟ (طاسها را به او می‌دهد) (بریز .

گوتز

(می‌ریزد) دو و یک . (به خود می‌لرزد) مشکل بتوانی

کاترین

بیازی .

کی می گوید که من می خواهم بیازم ؟ ( طاسها را نوی  
استکان می ریزد .) پروردگارا، تودرتنگنا قرار گرفته ای،  
دیگر راه فرار نداری . آن لحظه رسیده است که  
دستت را روکنی .

گوتز

طاسها را می ریزد .

یک و یک ... باختی !

بنابر این من تسلیم مشیت الهی می شوم . خداحافظ ،  
کاترین .

کاترین

گوتز

مرا ببوس . (گوتز او را می بوسد.) خداحافظ ، گوتز .  
این کیسه پول را بگیر و هرجا می خواهی بروی برو .  
(خطاب به فرانتز.) فرانتز ، برو به سروان اولریش بگو  
سربازها را مرخص کند که بروند بخوابند . تو ، ناستی،  
به شهر برگرد ؛ هنوز فرصت هست که مانع کشتار بشوی .  
اگر موقع سحر دروازه ها را باز کنی ، اگر کشیش ها  
صحیح و سالم از شهر بیرون بیایند و در پناه من قرار  
بگیرند ، من ظهر فردا محاصره را می شکم . موافقی؟  
موافقم .

کاترین

گوتز

ناستی

پیغمبر ، ایمانت را پیدا کردی ؟

گوتز

من هرگز آنرا گم نکرده بودم .

ناستی

چه مرد خوشبختی هستی !

گوتز

هاینریش

تو آزادی را به آنها برمی گردانی ، زندگی و امید را به آنها برمی گردانی . ولی آیا به من ، ای سگ ملعون ، بهمن که مجبور به خیانتم کردی ، پاکی را پس می دهی؟ این با خود توست که دوباره پیدایش بکنی . وانگهی هنوز اتفاق بدی نیفتاده است .

گوتز

هاینریش

آنچه اتفاق افتاده است چه اهمیت دارد ! مهم قصد و نیت من بود . حالا دیگر من تورا رها نمی کنم . برو . من قدم به قدم ، شب و روز همراهت می آیم . مطمئن باش که اعمال و افعال را می سنجم . و خاطرت جمع باشد که یک سال و یک روز دیگر ، هر جا که باشی ، من در وعده گاه حاضر می شوم .

گوتز

سحر رسیده است . هوا چه سرد است ! سحر بانیکی وارد چادر من شده است ، ولی ما دلخوش نیستیم : این زن گریه می کند ، آن مرد از من نفرت دارد ، انگار فاجعه ای بر ما گذشته است . شاید خوبی نومیدی می آورد . . . وانگهی ، چه اهمیت دارد؟ من نیامده ام که درباره نیکی حکم بدهم ، آمده ام که نیکی بکنم . خدا حافظ .

بیرون می رود . کاترین قاه قاه می خندد .

کاترین

(که تا سرحد گریه خندیده است .) تقلب کرد ! من دیدم ، خودم دیدم ، تقلب کرد که ببازد !

برده می افتد .

پر لاء نوم



من تا به این روز که در این راه  
بسی گزینی و در این راه  
که میجوید به سوی من  
با خود بوی که در این راه  
باز اتفاق بدی بیفتد  
بچه اتفاق افتاد است چه این  
بود. حالا دیگر من نورانی  
بود. شب و روز همراه من آیم  
آفتاب را می بینم و خاطرت صبح  
و شب دور دیگر و هر جا که باشی و من

### سومین کتاب

بیعت است چرا چه مرد است  
من شنیدم اولی ما  
من گفتم آن را  
کنشده است  
کمی  
شده

## مجلس چهارم

نصر «هاید نشام»

### صحنه اول

کارل ، دونفر دهقان

دهقان اول      توی آن اطاق چه قیل و قالی راه انداخته اند !  
کارل              اینها خان‌ها هستند : پیداست که از شدت خشم دیوانه  
شده‌اند .

دهقان            مبادا بترسد و تو بزندی ؟  
کارل              باکی نیست ، نمی‌دانید چه کله‌خر یکدنده‌ایست . مخفی  
بشوید ، آمد .

## صحنهٔ دوم

دهقانها (مخفی)، گوتز، کارل

گوتز      برادرم، آیا ممکن است يك تنگ شراب بهما بدهی؟  
سه لیوان کافی است: من نمی‌خورم. این کار را برای  
خاطر من بکن.

کارل      برای خاطر تو این کار را می‌کنم، برادرم.

گوتز بیرون می‌رود. دهقانها از مخفی‌گاه خارج  
می‌شوند. می‌خندند و به رانهایشان می‌زنند.

دهقانها      برادرم! برادر کوچکم! داداشم! بگیر، اینهم برای  
خاطر تو.

خنده کنان به یکدیگر مشت ولگد می‌زنند.

کارل      (لیوان‌ها را روی سینی می‌چیند.) همهٔ نوکرها برادرهای او  
هستند. می‌گویند که ما را دوست دارد، ما را نوازش  
می‌کند و گاهی هم می‌بوسد. دیروز هوشش گرفت که  
پاهای مرا بشوید. ارباب مهربان، برادر خوب. تف!  
(تف می‌اندازد.) این کلمه دهنم را می‌سوزاند و هر وقت  
آنها به زبان بیاورم تف می‌کنم. باید به‌دارش زد تا دیگر

بهمن برادر نکوید و همینکه طناب‌دا به‌گردش بیندازند  
لبهایش را می‌بوسم و به‌او می‌گویم: «خداحافظ، برادر.  
برای خاطر من بمیر.»

لیوان‌ها و سینی‌ها برمی‌دارد و بیرون می‌رود.

دهقان اول مرد این‌را می‌گویند. هیچ کس حریفش نیست

دهقان دوم شنیده‌ام سواد هم دارد.

دهقان اول چه‌جور!

کارل

(برمی‌گردد.) دستورها این‌هاست: املاک «نوساک» و  
«شولهایم» را زیر پا بگذارید و به هر ده کوره‌ای که  
رسیدید این‌خبر را پخش کنید که «گوتز املاک» باید نشتم  
را به دهقان‌ها می‌دهد. صبر کنید تا نفسی تازه کنند و  
آنوقت بگوئید: «حالا که این فاسق فاجر زنازاده املاکش  
را داده‌است چرا از باب عظیم الشان حضرت شولهایم نباید  
املاکش را به شما بدهد؟» آنها را ببزید، حرصشان را  
دریابورید، همه‌جا آشوب به‌پا کنید. بروید. (دهقانها  
بیرون می‌روند.) گوتز، برادر عزیزم، خواهی دید که  
چطور کارهای نیک‌تورا لجن‌مال می‌کنم. بده، زمین‌هایت  
را بده، یا لله بده: روزی برسد که حسرت بخوری چرا  
پیش از بخشیدن املاکت نمرده‌ای. (می‌خندد.) عشق و  
محبت، زکی! هر روز من لباس‌هایت را درمی‌آورم و  
می‌پوشانم، نافت را می‌بینم، انگشت‌های پایت را می‌بینم،

کونت را می بینم و آنوقت می خواهی که دوستت بدارم ؟  
 من به ریش تو و عشق و محبت می خندم . کنراد خشن و  
 وحشی بود ، اما دشنام های او مرا کمتر می رنجاند تا  
 مهربانی های تو . (ناستی وارد میشود) . چه می خواهی ؟

### صحنه سوم

کارل ، ناستی

- |   |       |
|---|-------|
| گوتز مرا احضار کرده است .   | ناستی |
| ناستی !   | کارل  |
| (اورا می شناسد) توئی !  | ناستی |
| تو گوتز را می شناسی ؟ به به از این آشنائی !   | کارل  |
| این فضولی به تو نیامده است . (مکث) من می دانم چه<br>نقشه ای به سرداری ، کارل ! بهتر است آرام بنشینی و<br>منتظر دستورهای من باشی .   | ناستی |
| دهات احتیاجی به دستورهای شهر ندارند .   | کارل  |
| اگر این کلک را بزنی به دارت می کشم .  | ناستی |
| بیا او که به دار می زنند خودت نباشی . اول بگو اینجا<br>چه کار داری ؟ توی همین مطلب خیلی حرف هست .<br>تو آمدنهای با گوتز مذاکره بکنی و بعد به ما می گوئی<br>که دست از شورش برداریم : از کجا معلوم که تو رشوه | کارل  |

نگرفته باشی ؟

از کجا معلوم که تو خودت رشوه نگرفته باشی تا انقلاب

ناستی

را پیش از وقت از تخم بیرون بیاوری و به دست اربابها

خفه بکنی ؟

گوتز آمد .

کارل

## صحنه چهارم

گوتز ، ناستی ، خانها

گوتز پس پس وارد می شود در حالیکه خان شولهایم

و خان نوساک و خان ریچل دور او را گرفته اند و نمره

می کشند .

سرت برای رعیتها درد نمی کند : تو به خون ما تشنه ای .

نوساک

تو می خواهی فسق و فجور مادرت را با خون ما بشوئی .

شولهایم

و گور اشرافیت آلمان را بکنی .

نوساک

برادران، برادران بسیار عزیزم، روح من از این چیزهایی

گوتز

که می گوئید بی خبر است .

یعنی نمی دانی که این عمل تو آتش به باروت می زند ؟

ریچل

یعنی نمی دانی که اگر فوراً زمین هایمان را ، داروتندارمان

را ، پیراهن تمنانرا و حتی ثوابها یمانرا به رعیت هایمان

ندهیم خونشان به جوش می آید؟

شولهایم

نمی‌دانی که می‌آیند و ما را توی خانه‌ها مان محاصره  
می‌کنند؟

ریچل

نمی‌دانی که اگر قبول کنیم از هستی ساقط می‌شویم و  
اگر قبول نکنیم کشته می‌شویم؟

فوساک

یعنی نمی‌دانی؟

گوتز

برادران بسیار عزیز من ...

شولهایم

زبان بازی بس است! دست از نقشه‌ها برداری؟ یا  
بگو آره یا بگو نه.

گوتز

برادران عزیزتر از جانم، مرا عفو کنید: جواب من  
منفی است.

شولهایم

تو قاتلی.

گوتز

بله، برادر، مثل همه مردم.

شولهایم

حرامزاده‌ای!

گوتز

بله: مثل عیسی مسیح.

شولهایم

گه مجسم! توبره کود! نجاست روی خاک!

مشتش را به صورت او می‌کوبد. گوتز تلو تلو می‌خورد،  
سپس قد راست می‌کند و بسوی او حمله می‌برد. همه  
وحشت‌زده عقب می‌روند. ناگهان گوتز خود را با تمام  
جثه روی زمین می‌افکند.

گوتز

کماک کنید، ای فرشتگان! کمکم کنید تا بر فسم  
غالب شوم! (تمام وجودش به لرزه در می‌آید.) من

نمی‌زنم. اگر دست راستم بخواهد بزند آنرا قطع خواهم کرد.  
 (روی زمین به خود می‌پیچد. شولهایم لگدی به او می‌زند.)  
 گل است، گلریزان است، ناز و نوازش است. چقدر  
 خداوند به من محبت دارد! من تن به همه چیز می‌دهم.  
 (به پا می‌خیزد.) من سگ حرامزاده‌ام! تل کثافتم، خائتم،  
 برای من دعا کنید.

(او را می‌زند.) دست از نقشه‌ها برمی‌داری یا نه؟

ترتید، دستان آلوده می‌شود.

(بالحن تهدیدآمیز.) دست برمی‌داری؟

پروردگارا، از این میل پلید خندیدن نجاتم بده.

امان!

بیائید برویم، وقتان را تلف می‌کنیم.

خانها از صحنه بیرون می‌روند.

### صحنه پنجم

ناستی، گوتز، کارل

گوتز بسوی ناستی می‌رود.

(باشادی.) سلام، ناستی. سلام، برادرم. از دیدنت  
 خوشحالم. دو ماه پیش، پشت دروازه ورمز، تو به من

شولهایم

گوتز

ریچل

گوتز

شولهایم

ریچل

گوتز



پیشنهاد کردی که با فقرا اتحاد کنم . بسیار خوب ، من این پیشنهاد را می پذیرم . صبر کن تا من اول حرفهایم را بزنم . می خواهم خبرهای خوشی به تو بدهم . پیش از اینکه خوبی بکنم با خودم می گفتم که اول باید خوبی را شناخت ، و مدتها فکر کردم . حالا ، ناستی ، به تو می گویم که من آنرا می شناسم : خوبی همان عشق و محبت به ممنوع است . خوب ، ولی حقیقت اینست که آدمها همدیگر را دوست نمی دارند . می دانی مانع دوستی چیست؟ اختلاف طبقاتی ، فقر ، مذلت . پس باید اینها را از میان برداشت . تا اینجا را که با من موافقتی ، اینطور نیست؟ تعجب هم ندارد : من از درسهای تو استفاده کرده ام . آره ، ناستی ، در این اواخر من خیلی به یاد تو بوده ام . چیزی که هست ، تو می خواهی حکومت حق را بر روی زمین به آینه موكول کنی . اما من زيرك نرم : راهی پیدا کرده ام تا حکومت خدا را بی درنگ در زمین مستقر کنم ، دست کم در گوشه ای از زمین ، یعنی همین جا . در وهله اول : زمین هایم را به دهقانها واگذار می کنم . در وهله دوم : روی همین زمین اولین جامعه مسیحی را تشکیل می دهم که در آنجا همه برادر و برابر باشند! ها! ناستی ، من سردار جنگی ام : من نبرد نیکی را شروع می کنم و می خواهم آنرا و بی خونریزی پیروز شوم . آیا حاضری به من کمک کنی؟ تو می دانی چطور باید با فقرا

حرف زد. ما دو تنه بیست را می‌سازیم، زیرا پروردگار  
 مرا برگزیده است تا گناه آدم ابوالبشر را که بر گردن  
 همه ماست پاک کنم. آهان، من برای مدینه فاضله ام  
 اسمی پیدا کرده ام: اسم آنرا می‌گذارم «شهر آفتاب».  
 چه خبر است؟ باز آدم را سنگ روی بخی کردی؟ ای  
 خیره سر، ای مزاحم شادی کش، ای خرمکس معرکه!  
 دیگر چه ایرادی داری بر من بگیری؟  
 زمین‌هایت را برای خودت نگه دار.

ناستی

زمین‌هایم را نگه دارم! و توئی ناستی که چنین درخواستی  
 از من می‌کنی؟ آره جانم، من منتظر همه چیز بودم  
 غیر از این!

گوتز

آنها را نگه دار. اگر خوبی ما را می‌خواهی، آرام بنشین  
 و اصلاً دست به هیچ چیز نزن.

ناستی

پس تو هم خیال می‌کنی که دهقانها شورش می‌کنند؟  
 خیال نمی‌کنم، مطمئنم.

گوتز

ناستی

می‌بایست از پیش ملتفت شده باشم. می‌بایست از پیش حدس  
 زده باشم که اجرای نقشه من بدروح کوتاه بین ولجباتو  
 برمی‌خورد. یکتا دقیقه پیش با این خوکها و حالا با تو باید  
 سروکله بزوم. چقدر باید حق بامن باشد تا شما اینطور  
 فریاد بکشید و اعتراض بکنید! بسیار خوب، این کارها  
 مرا جری‌تر می‌کند! من املاکم را می‌بخشم، چه جور  
 هم می‌بخشم! خوبی باید عملی شود ولو با مخالفت همه.

گوتز

- ناستی  
گوتز  
ناستی  
گوتز  
ناستی  
گوتز  
ناستی  
گوتز  
ناستی  
گوتز  
ناستی  
گوتز  
ناستی  
گوتز  
ناستی  
گوتز
- کی از تو خواسته است که املاکت را ببخشی ؟  
خودم می دانم که باید ببخشم .  
ولی کی از تو خواسته است ؟  
می گویم خودم می دانم . من همانطور که تو را می بینم  
راهم را هم می بینم : خداوند نور هدایت به من عنایت  
کرده است .  
وقتی خدا ساکت است، می توان هر ادعائی را به او نسبت  
داد .  
به به ! عجب پیغمبری ! سی هزار دهقان از گرسنگی  
می میرند ، من خودم را خانه خراب می کنم تا مرهمی  
بر زخمشان بگذارم و آنوقت تو باخاطر آسوده می گوئی  
که خداوند مرا از نجات آنها منع کرده است .  
تو و نجات فقرا ؟ تو فقط آنها را فاسد می کنی .  
پس چه کسی آنها را نجات خواهد داد ؟  
دلواپس آنها نباش . آنها خودشان را نجات می دهند .  
و تکلیف من چه می شود اگر وسیله خوبی کردن را از  
دستم بگیرند ؟  
تو برای خودت کار و زندگی داری ، می توانی اموالت  
را اداره کنی و ثروتت را زیاد کنی، همین برای پر کردن  
یک عمر بس است .  
پس من برای اینکه مورد پسند تو باشم باید ثروتمند بدم  
بشوم ؟

ثروتمند بد وجود ندارد . فقط ثروتمند وجود دارد ،  
همین .

من از شما هستم .

نه ، نیستی .

مگر من همه عمرم فقیر نبودم ؟

دو نوع فقیر هست: آنهایی که باهمدیگر فقیرند و آنهایی  
که به تنهایی فقیرند . دسته اول فقرای حقیقی هستند ،  
بقیه ثروتمندهایی هستند که بختشان یاری نکرده است .  
و ثروتمندهایی که اموالشان را بخشیده اند مگر فقیر  
نیستند ؟

نه ، آنها ثروتمندهای سابق هستند .

پس من از پیش محکوم ابدی بودم . شرمت باد که يك  
نفر مسیحی را بدون امید محکوم به عذاب الیم می کنی .  
( باهیجان مشغول قدم زدن می شود . ) هر چقدر خان ها و  
اریابهایی که از من متنفرند خود خواه باشند شما از  
آنها خود خواه ترید و من آسان تر می توانم وارد طبقه  
آنها بشوم تا وارد طبقه شما . صبور باش ! آرام شو !  
خداوند ، شکر تو را می گزارم : من آنها را بدون چشم  
داشت و بدون توقع عوض ، دوست خواهم داشت . عشق  
و محبت من دیوارهای روح زخمی و سرسخت تو را  
سرنگون می کند و خشم و لجاجت فقرا را از میان  
برمی دارد . من شما را دوست دارم ، ناستی ، من همه

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

شما را دوست دارم .

(بالحنی آرام تر و نرم تر.) اگر ما را دوست داری دست  
از نقشهات بردار .

نه .

(تغییر لحن می دهد ، مصر تر می شود.) گوش کن ، هفت  
سال به من مهلت بده .

که چه بکنی ؟

تا هفت سال دیگر ما آماده ایم که جهاد مقدس را شروع  
بکنیم . ولی پیش از آن ، ممکن نیست . اگر تو امروز  
دهقانها را به کشمکش و نزاع بیندازی به يك هفته  
نمی کشد که همه دچار قتل عام بشوند . آنچه را که تو  
در عرض يك هفته خراب می کنی بیش از نیم قرن لازم  
است تا بشود از نو ساخت .

ارباب ، دهقانها آمده اند .

بفرستشان بروند ، گوتز . (گوتز جواب نمی دهد.) گوش  
کن ، اگر حقیقتاً می خواهی به ما کمک کنی می توانی .  
(خطاب به کارل.) برادرم ، از آنها خواهش کن که صبر  
کنند . (کارل بیرون می رود.) پیشنهادت چیست ؟

املاکت را نگاه دار .

تا پیشنهادت چه باشد .

اگر املاکت را نگاه داری ، ما می توانیم از آنها به عنوان  
پناهگاه و معیارگاه استفاده کنیم . من دریکی از دهکده های

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

کارل

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

تو مستقر می شوم ، از آنجا فرمانهایم را به سراسر آلمان  
می فرستم و هفت سال دیگر از آنجا اعلام جهاد می کنم  
تو می توانی خدمت های شایان به ما بکنی . موافقی ؟  
نه .

گوتز

ناستی

پیشنهاد مرا رد می کنی ؟

گوتز

من نمی توانم با بخل و امساک خوبی بکنم . مگر نفهمیدی  
چه گفتم ، ناستی ؟ به برکت وجود من ، تا آخر امسال ،  
خوشبختی و عشق و فضیلت برده هزار جریب زمین  
حکمرانی خواهد کرد . من می خواهم در املاک شهر  
آفتاب را به پا کنم و تو می خواهی که من آنجا را  
کمینگاه آدم کش ها بکنم .

ناستی

به نیکی فقط مثل سرباز می توان خدمت کرد ؛ و کدام  
است آن سربازی که به تنهایی بجنگد و پیروز شود ؟  
گوتز ، اول فروتنی بیاموز .

گوتز

من نمی توانم فروتن باشم . تا بخواهی خاکسارم ، ولی  
میاندر و ممسک نیستم . میاندر و صفت راحت طلب ها  
و بی عرضه هاست . (مکث .) اصلاً چرا به تو کمک کنم تا  
جنگ به پا کنی ؟ خدا ما را از ریختن خون منع کرده  
است و تو می خواهی خاک آلمان را به خون بکشی ! من  
شریک جرم تو نخواهم شد .

ناستی

و خیال می کنی که تو خون نخواهی ریخت ؟ بسیار خوب ،  
املاکت را ببخش ، قصرت را ببخش تا ببینی چطور جوی

- خون از خاک آلمان جاری می‌شود .
- خون جاری نخواهد شد . ممکن نیست که از خوبی بدی زائیده شود .
- بدی از خوبی زائیده نمی‌شود، درست ، ولی چون گشاده دستی دیوانه‌وار تو باعث قتل عام می‌شود پس عمل تو خوبی نیست .
- پس خوبی اینست که ما باعث ادامه رنج فقرا شویم ؟ فقط هفت سال به من مهلت بده .
- و آنهایی که از حالا تا آن موقع خواهند مرد چی ؟ آنهایی که زندگی را در ترس و کینه گذرانده‌اند و در نو میدی جان می‌دهند .
- خدا آنهارا می‌آمرزد .
- هفت سال ! و بعد از هفت سال نوبت به هفت سال جنگ می‌رسد و بعد نوبت به هفت سال کفاره می‌رسد چون باید خرابی‌های جنگ را ترمیم کرد، و بعد از آن تازه معلوم نیست چه بشود ، شاید يك جنگ دیگر و بعد يك کفاره دیگر ، و باز هم پیغمبرهائی خواهند آمد و خواهند گفت که هفت سال باید صبر و تحمل کرد . حقه باز ، آیا می‌خواهی آنهارا تا روز قیامت به تحمل واداری ؟ ولی من می‌گویم که خوبی ممکن است، همه روز، هر ساعت، همین لحظه : من آن کسم که بی‌درنگ دست به خوبی می‌زند . هاینریش می‌گفت : « کافی است که دونفر از

هم متنفر بشوند تا نفرت به يك يك افراد بشر سرایت کند.» ومن حقیقت را می گویم که : کافی است يك آدم با عشق يك جانبه همه آدم ها را دوست بدارد تا این عشق به يك يك افراد بشر سرایت کند .

و تو آن آدم هستی ؟

ناستی

گوتز

من آن آدم خواهم شد ، بله ، بافضل الهی . من می دانم که خوبی دشوارتر از بدی است . بدی فقط وابسته به من بود ، در صورتیکه خوبی وابسته به همه است . اما من واهمه نمی کنم . باید زمین را گرم کرد و من آنرا گرم می کنم . خداوند به من مأموریت داده است که بدرخشم و من خواهم درخشید : از تن من نور خواهد چکید . من پاره آتشم ، دم خدا مرا فروزان می کند و من زنده زنده می سوزم . نانوا ، من بیمار خوبی کردم و می خواهم که این بیماری مسری شود . من شاهد و شهید و شهیدم .

شاید !

ناستی

گوتز

تو اراده مرا متزلزل نخواهی کرد ! من می بینم ، من می دانم ، روز بس روشن است : و من پیام خدا را می آورم .

ناستی

آن کسی که می گوید : « من هرچه به نظرم خوب بیاید می کنم ولو دنیا نابود شود » ، پیامبر دروغین است ، آلت دست شیطان است .

گوتز

آن کسی که می گوید : « اول دنیا نابود شود تا بعد ببینم



آیا خوبی ممکن است ، ، پیامبر دروغین است و آلت  
دست شیطان .

گوتر ، اگر مانع کار من بشوی تو را خواهم کشت .

تو می توانی مرا بکشی ، تو ، ناستی ؟

آره ، اگر در کار من اخلال بکنی .

ولی من اگر به جای تو بودم نمی توانستم : نصیب و قسمت

من عشق و محبت است . من زمین هایم را به آنها خواهم

بخشید .

ناستی

گوتر

ناستی

گوتر

## دو چارپایه پنجم

مقابل در کلیسای دهکده .  
زیر طاقنمای کلیسا ، دو چهارپایه گذاشته اند . روی  
یکی از چهارپایه ها يك طبل و روی چهارپایه دیگر  
يك فی لیک هست .

## صحنه اول

گوتز و ناستی ، سپس دهقانان

(وارد می شود و صدا می زند .) آهای ! هی ! تا چشم کار  
می کند جنبیده ای نیست : همه توی زمین فرو رفتند .  
لیکی و احسان من مثل صاعقه بر سر آنها فرود آمده  
است . احمق ها . ( ناگهان بسوی ناستی بر می گردد .)

دنبال من برای چه می آئی ؟

برای اینکه ناظر شکست تو باشم .

گوتز

ناستی

گوتز

شکستی در کار نیست . من امروز اولین سنگ بنای شهر آفتاب را می گذارم . به گمانم توی سردا به ها رفته اند . اما صبر کن . بگذار فقط پنج شش نفرشان را گیر بیاورم ، آنوقت نشانت می دهم که چطور می توانم قانعشان کنم . (صدای فریاد ونی لیک بلند می شود.) چه خبر است ؟ (یک دسته دهقان نیمه مست که مجسمه گچی حضرت مریم را روی تخت روان حمل می کنند وارد می شوند .) خیلی خوش هستید . آیا به افتخار بذل و بخشش ارباب قدیمتان جشن گرفته اید ؟

خدا نخواهد ، راهب !

من راهب نیستم .

یک دهقان

گوتز

باشلق را از روی سر خود برمی دارد .

گوتز !

دهقانان

همه وحشت زده پس می روند . بعضی به خود علامت صلیب می کشند .

بله ، گوتز است ، گوتز ، لولو خور خوره است ! همان «آتیلا» است که از راه احسان و شفقت مسیحیت املاکش را به شما بخشیده است . مگر قیافه من اینهمه ترسناک است ؟ پیش بیائید : می خواهم باشما حرف بزنم . (سکوت.) خوب ؟ چرا معطلید ؟ پیش بیائید ! (سکوت سمج دهقانان . بالحن آمرانه تر.) رئیس شما کیست ؟

گوتز

يك پير مرد ( به اكراه . ) من .

گوتز بيا پيش .

پير مرد از ديگران جدا مي شود و بسوی او مي رود .  
دهقانان ساکت ايستاده اند و به آنها نگاه مي کنند .

گوتز بگو بينم ، من ديدم توی انبار اربابی كيسه های گندم گذاشته بوديد . مگر نفهميديد به شما چه گفتم ؟ ديگر سهم اربابی درکار نيست ، ديگر شما به کسی بدهکار نيستيد .

پير مرد تا چند وقت ديگر مي گذاريم به همين صورت باشد .  
گوتز براي چه ؟

پير مرد تا بينيم چه پيش مي آيد .

گوتز بسيار خوب ، گندهتان مي پوسد . ( مکث . ) و درباره وضع جديدتان چه مي گوئيد ؟

پير مرد ما هيچ چيز نمی گوئيم ، ارباب .

گوتز من ديگر ارباب تو نيستم . به من بگو «برادرم» ،  
مي فهمي ؟

پير مرد بله ، ارباب .

گوتز به تو مي گويم بگو : «برادرم» .

پير مرد نخير ، اختيار داريد ، نخير .

گوتز من به تو امر ... من از تو خواهش مي کنم .

- پیرمرد شما تا هر وقت که دلتان بخواهد برادر من هستید ، ولی  
من برادر شما نیستم . هر کس جا و مقامی دارد ، ارباب .  
خوب ! خوب ! کم کم عادت می‌کنی . ( به نی لبك و طبل  
اشاره می‌کند .) اینها چیست ؟
- پیرمرد نی لبك و طبل .  
گوتز کی می‌زند ؟  
پیرمرد راهب‌ها .  
گوتز مگر اینجا راهب هست .
- پیرمرد برادر روحانی «تنزل» با دو بچه راهب از «ورمز» آمده‌اند  
تا گناههای ما را بخرند و قبض آمرزش به ما بدهند .  
گوتز ( با لحن تلخ ) پس برای همین بود که اینهمه شاد و  
خوش بودید ؟ ( ناگهان با تشدد .) باید گورشان را گم  
کنند ! من اینجا این حقه بازی‌ها را اجازه نمی‌دهم .  
( سکوت پیرمرد .) این قبض‌های آمرزش به يك پول سیاه  
نمی‌ارزد . خیال کرده‌ای که خدا بخشش خرید و فروش  
می‌کند و دلال بازی راه می‌اندازد ؟ ( مکث .) اگر من  
هنوز ارباب تو بودم و دستور می‌دادم که این سه کلاه‌بردار  
را از اینجا بیرون کنی ، آیا اطاعت می‌کردی ؟  
پیرمرد بله اطاعت می‌کردم .  
گوتز بسیار خوب ، برای آخرین بار من ارباب توام و به تو  
امر می‌کنم ...  
پیرمرد شما دیگر ارباب ما نیستید .

گم شو ، تو پیر و خرف شده ای . ( او را پس می راند . روی پله ای می جهد و خطاب به همه می گوید . ) آیا هیچوقت از خودتان پرسیده اید که چرا من زمین هایم را به شما می بخشم؟ ( به يك دهقان اشاره می کند . ) تو جواب بده .

گوتز

من نمی دانم .

دهقان

( خطاب به يك زن . ) تو بگو .

گوتز

( مردد . ) شاید برای اینکه ... شما می خواستید ما را خوشبخت بکنید .

زن

آفرین ! جواب خوبی بود . بله ، من همین را می خواستم . منتهی خوشبختی وسیله است نه هدف . حالا بگوئید بینم قصد دارید با خوشبختی تان چه بکنید .

گوتز

( متوحش ) خوشبختی ؟ ولی اول باید خوشبخت بشویم تا بعد بینیم .

زن

خوشبخت می شوید ، ترسید . بعد چه کار می کنید ؟ فکرش را نکرده ایم . اصلاً نمی دانیم خوشبختی چی هست .

گوتز

زن

من به عوض شما فکرش را کرده ام . ( مکث . ) شما می دانید که خدا به ما دستور داده است که همو عمان را دوست بداریم . منتهی يك چیز هست : تا حالا این کار برای شما مقدور نبود ، تا همین دیروز ، برادرهای من ، تا دیروز اینقدر بدبخت بودید که نمی شد از شما توقع عشق و محبت و دوستی داشت . بسیار خوب ، من خواستم بهانه را از دست شما بگیرم . من خیال شما را از بابت

گوتز

شکم راحت می‌کنم تا بتوانید دوست بدارید . البته من از شما می‌خواهم که همهٔ مردم را دوست بدارید . من دیگر به تن شما امر نمی‌کنم، بلکه روح شما را هدایت می‌کنم، برای اینکه خدا چراغ هدایت به دست من داده است . من معمارم و شما کارگر ، همه چیز مال همه کس است ، اسباب و ابزار و زمین جزو اموال عمومی است . دیگر فقیری نیست، دیگر پولداری نیست، دیگر قانونی نیست مگر قانون عشق و محبت . ما سر مشق همهٔ مملکت آلمان خواهیم شد . یا الله، بچه‌ها، بگوئید بینم آیا دست بکار بشویم؟ ( سکوت شنوندگان . ) بدم نمی‌آید که در اول کار شمارا بترسانم . هیچ چیز مثل يك شیطان پیر خوب آدم را راحت نمی‌کند . ولی برادرهای من، به فرشته‌ها اطمینانی نیست! ( همه لبخند می‌زنند، آه می‌کشند و می‌لولند . ) خوب، خوب ، آخر شما برای من لبخند زدید .

آمدند ! آمدند !

جمعیت

( واپس می‌نگردد ، تنزل را می‌بیند ، با غیظ می‌گوید . )  
مرده شو هر چه راهب است ببرد !

گوتز

## صحنهٔ دوم

همان اشخاص به اضافهٔ تنزل  
دو بچه راهب ، يك پیشنماز

دو بچه راهب سازها را به دست می گیرند . يك ميز  
می آورند و روی پله بالائی می گذارند . تنزل طومارهایش  
را روی ميز می چینند .

خوب ، شکم گنده ها ! همه بیائید پیش ، بیائید پیش !  
من که سیر و پیاز نخورده ام . (همه می خندند) خوب ،  
اوضاع واحوال این طرف ها چه طور است ؟ زمین محصول  
می دهد ؟

خیلی بد نیست .

زنهاتان چطور ؟ همانطور جیغ جیغو و ادائی هستند ؟  
ای ای ! مثل همه زنہا .

ناراضی نباشید ، عوضش شمارا از شر شیطان حفظ می کنند ،  
برای اینکه این زنہا سر شیطان هم کلاه می گذارند .  
(همه می خندند) . هی ! بچه ها ، حرفها همه اش همین  
نیست : حرف های جدی هم می خواهیم بزیم ! سازبزنید .  
(صدای طبل ونی لبك .) همه اش کار می کنید ، زحمت  
می کشید ، بد هم نیست ، اما گاهی وقتی آدم روی بیلتش  
لم می دهد و به دور دست نگاه می کند و با خودش می گوید :  
«آیا بعد از مردن چه به سرم می آید؟» فقط کافی نیست  
که آدم يك قبر قشنگ برای خودش بسازد و رویش گل  
بریزد : روح که توی قبر نمی ماند . پس کجا می رود ؟

تنزل

دهقانان

تنزل

دهقانان

تنزل



آیا می رود به جهنم؟ (صدای طبل.) آیاهی رود به بهشت؟  
 (صدای نی لبك.) آدمهای حسابی ، مطمئن باشید که خدا هم  
 این سؤال را از خودش می کند . او برای خاطر شما  
 خیلی غصه می خورد ، اینقدر غصه می خورد که دیگر  
 خوابش نمی برد . آهای ، تو بگو بینم اسمت چیست ؟  
 پتر .

دهقان

خوب ، پتر ، تو گاه گاهی يك گیلان بیشتر می زنی ؟  
 مگر نه ! راستش را بگو .  
 ای ! گاهگداری .

تتزل

دهقان

گاه می هم زنت را كتك می زنی ؟

تتزل

هروقت مشروب بخورم ؟

دهقان

از خدا هم می ترسی ؟

تتزل

البته ، برادر !

دهقان

حضرت مریم را دوست داری ؟

تتزل

بیشتر از مادرم .

دهقان

آیا می دانی که خدا برای خاطر تو به در دسر افتاده است  
 و با خودش می گوید : « این آدم خیلی بد نیست و من هم  
 دلم نمی آید که خیلی از یش کنم . اما چه کنم که گناه  
 کرده است و باید مجازاتش کرد؟ »

تتزل

(غمزده و درمانده.) ای داد !

دهقان

صبر کن . خوشبختانه اولیاء الله آنجا هستند ! هر کدام  
 از آنها صد هزار بار مستحق بهشت شده است ، اما فایده ای

تتزل

به حالش ندارد . چون بیش از يك بار که نمی شود وارد بهشت شد . آنوقت می دانید خدا با خودش چه می گوید؟ با خودش می گوید : « حالا که اینها از حقشان استفاده نمی کنند ، برای اینکه حقشان پامال نشود می دهم به آنهایی که مستحق بهشت نیستند . مثلاً این پتر نازنین اگر يك قبض آمرزش از برادر روحانی اش تترل بخرد بادعوتنامه مارتین مقدس وارد بهشت می شود . » هان؟ هان؟ چطور است؟ خوب فکری است ، نه؟ ( هلهله جمعیت . ) یالله ، پتر ، بند کیسه ات را شل کن . برادرهای من ، خداوند می خواهد چنین معامله شیرینی با او بکند : با دو سکه طلا می رود به بهشت . کدام دندان گرد ناخن خشکی است که برای زندگی آخرتش نخواهد دو سکه مایه برود؟ (دوسکه را ازدست پتر می گیرد.) خوش آمدی ، برو به خانه و دیگر گناه نکن . دیگر کی می خواهد؟ کی مشتری است؟ بیائید ببینید ، يك جنس عالی دارم : این طومار را می بینید ، هر وقت آنرا به پیش نماز نشان بدهید مجبور است که هر کدام از گناههای کبیره تان را که بخواهید ببخشد . آهای کشیش ، مگر اینطور نیست؟ آره ، مجبور است ، راست می گوئی .

پیش نماز

حالا این یکی را تماشا کنید . (یکی از طومارها را بازمی کند.) ها! برادرهای من ، این یکی از نعمت های خاص خداست! این قبض هائی که می بینید به خصوص برای آدمهای نجیبی

تترل

که کس و کارشان توی برزخ مانده اند درست شده است .  
 اگر شما آن مبلغ لازم را بدهید همه کس و کارهای شما  
 بال درمی آورند و می پرند به بهشت . برای هر آدمی که  
 به بهشت منتقل بشود ، دو سکه طلا . انتقالش هم فوری  
 است . **یا الله** اکی می خواهد؟ کی می خره؟ تو، بینم، تو کدام  
 کس و کارت مرده است؟

يك دهقان مادرم .

مادرت، همین؟ به سن و سال تو، فقط مادرت مرده است؟  
 (مردد .) يك عمو هم داشتم که ...

تتزل

دهقان

و تو می خواهی عموی بیچارهات را توی برزخ بگذاری؟  
**یا الله**، **یا الله**، چهار سکه بشمار بینم . (سکه ها را می گیرد  
 و بالای کوزه نگه می دارد .) مواظب باشید، بچه ها ، دقت  
 کنید : همینکه سکه ها بیفتند ارواح بال در می آورند  
 و می پرند . (سکه ها را توی کوزه می ریزد ، صدای نی لبک  
 بلند می شود.) این اولی ! (صدای نی لبک .) اینهم دومی !  
 آنها هستند ! خودشانند ! دارند از بالای سر شما می پرند :  
 دو تا پروانه خوشگل سفید ! (صدای نی لبک .) به امید دیدار !  
 التماس دعا داریم ، به همه اهل بهشت سلام برسانید .  
**یا الله** ، بچه ها ، يك سلام به این دو روح ملوس بکنید .  
 (اهله جمعیت .) نوبت کیست ؟ (دهقانان دسته دسته پیش  
 می آیند .) برای زفت و مادر بزرگت ؟ برای خواهرت ؟  
 (صدای متوالی نی لبک .) **یا الله** ! پولهایتان را در آورید !

تتزل

در آورید !

بروید عقب !

گو تزل

همه جمعیت

(خطاب به پیشنماز.) این کیست؟

تزل

ارباب قدیمشان ، ترس ، چیزی بارش نیست .

پیشنماز

دیوانه‌هایی که تصور می‌کنید با دادن صدقه آمرزیده می‌شوید ، خیال کرده‌اید که شهدا زنده در آتش سوخته شدند تا شما حق ورود به بهشت را با پول بخرید ؟ مگر بهشت آسیاب است؟ شفاعت اولیاءالله را با پول نمی‌خرند ، با کسب فضائل آنها می‌خرند .

گو تزل

در اینصورت ، بهتر است خودم را حلق‌آویز کنم تا یکر است به جهنم بروم . ما با شانزده ساعت کار روزانه که دیگر نمی‌توانیم جزو اولیاءالله بشویم .

یک دهقان

(خطاب به دهقان.) چرند نگو ، الاغ جان : این چیزها را از تو نمی‌خواهند . گاهگداری یک جفت قبض آمرزش بخر تا خداوند تو را غریق رحمتش بکند .

تزل

یاالله ، بنجلش را بخر . حق گناه کردن را بقیمت دوسکه به تو قالب می‌کند ، اما خدا این معامله را قبول ندارد ! از سر به جهنم می‌افتی .

گو تزل

امیدشان را بگیر ! ایمانشان را بگیر ! یاالله ! درعوض چه به دستشان می‌دهی !

تزل

گوتز

عشق و محبت .

تنزل

تو از عشق و محبت چه می فهمی ؟

گوتز

خودت چه می فهمی؟ آن کسی که آنها را تحقیر می کند  
تاجائی که حتی بهشت را با پول به آنها می فروشد چطور  
می تواند دوستان داشته باشد ؟

تنزل

(خطاب به دهقانان.) بره های عزیزم ، آیا من شما را تحقیر  
کرده ام ؟

همه

چه حرف ها !

تنزل

جوجه های عزیزم ، آیا من شما را دوست ندارم ؟

دهقانان

چرا ، چرا ! ما را دوست داری !

تنزل

من مأمور کلیسا هستم ، برادرهای عزیزم : غیر از کلیسا  
کیست که به شما محبت کند ؟ کلیسا مادر همه ماست .  
کلیسا از طریق راهب ها و کشیش هایش محبت مادرانه اش  
را به يك نسبت نثار همه فرزندان می کند، چه محروم  
باشند و چه نظر کرده سر نوشت .

صدای زنگوله و جفجفه بلند می شود . (۱)

۱ - در قرون وسطی ، به پای جذامیان زنگوله می بستند تا از آمدن  
آنان خبردار شوند . چون عیسی جذامیان را شفا می داد ، نوازش و پرستاری  
از آنها ، خاصه در آن دوران ، از شعائر دین مسیح بود تا جائی که بوسه بر  
جذامی یکی از طرق رستگاری محسوب می شد. این نکته را هم اضافه کنیم که  
آنچه نویسنده در شرح فروش آمرزش و خرید گناهان می گوید حقیقت تاریخی  
دارد : در قرون وسطی این کار یکی از منابع درآمد کلیسا بوده است .  
(مترجم)

جذامی پیش می آید. دهقانان وحشت زده عقب می روند  
و به گوشهٔ صحنه پناه می برند .

تتزل

چه خبر است ؟

پیشنماز و دو بچه راهب به درون کلیسا می دوند و ناپدید  
می شوند .

دهقانان

(جذامی را با انگشت به او نشان می دهند.) آی! آی! بیا!  
جذامی است!

تتزل

(وحشت زده.) یا حضرت مسیح!

لحظه‌ای به سکوت می گذرد . گوتز نزدیک جذامی  
می رود .

گوتز

(با انگشت به جذامی اشاره می کند و به تتزل می گوید .)  
بیوش .

تتزل

اح! پف!

گوتز

اگر راست می گوئی که کلیسا محروم ترین فرزندان را  
بدون نفرت و دلزدگی دوست دارد ، پس منتظر چیستی ؟  
چرا نمی بوییش؟ (تتزل سرش را به نشانهٔ انکار تکان می دهد.)  
اگر عیسی اینجا بود او را در بغل می گرفت . من بیشتر از  
تو دوستش دارم .

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد . گوتز بطرف جذامی  
می‌رود .

جذامی (ازلای دندانهایش .) بازیکی دیگر پیدا شد که می‌خواهد  
حقه بوسه بر جذامی را به من بزند .

گوتز برادرم ، نزدیک بیا .

جذامی نکتم ! (با اکراه نزدیک می‌رود.) اگر برای رستگاریتان

است من نمی‌توانم روی شما را زمین بگذارم ، اما زودتر  
کارتان را تمام کنید . همه از یک قماشند : خیال می‌کنند

خدا عمداً به من جذام داده است تا آنها بتوانند ثواب  
بکنند و به بهشت بروند . (گوتز می‌خواهد او را ببوسد.)

لبایم را نبوس ! (گوتز دهان او را می‌بوسد.) اح ، تف !

دهانش را پاک می‌کند .

تنزل (به قهقهه می‌خندد.) خوب ؟ حالا راضی شدی ؟ نگاهش

کن چطور دهنش را پاک می‌کند . مگر حالا که بوسیدیش  
حالش بهتر می‌شود ؟ بگو بینم ، جذامی ، زندگی چه

جور می‌گذرد ؟

جذامی اگر آدم‌های سالم کمتر و جذامی‌ها بیشتر بودند زندگی

خوش‌تر می‌گذشت .

تنزل کجا زندگی می‌کنی ؟

جذامی با جذامی‌های دیگر نوی جنگل .

تنزل روزها را چه می‌کنید ؟

- قصه‌های جذامی‌ها را برای هم می‌گوئیم .  
جذامی
- چرا از جنگل به ده آمده‌ای ؟  
تغزل
- آمده‌ام تا ببینم آیا می‌شود يك قبض آمرزش دست و پاکنم .  
جذامی
- اشکالی ندارد .  
تغزل
- راست است که شما می‌فروشید ؟  
جذامی
- دوسکه طلا .  
تغزل
- من يك پاپاسی ندارم .  
جذامی
- ( با قیافهٔ پیروز خطاب به دهقانان . ) حالا نگاه کنید !  
تغزل
- ( خطاب به جذامی . ) این قبض آمرزش خوشگل وتر و تمیز  
را می‌بینی . حالا کدام را بیشتر دوست داری ؟ که این را  
به تو بدهم یا لبهایت را بیوسم ؟
- راستش ...  
جذامی
- آره ! هر چه دلت بخواهد من همان را می‌کنم . انتخاب  
تغزل
- با تو .
- راستش ، البته که من قبض آمرزش را می‌خواهم .  
جذامی
- بیا ، محض رضای خدا این را به تو می‌دهم ، این هدیهٔ  
تغزل
- مادر مقدست کلیساست . بگیر .
- زنده باد کلیسا !  
جذامی
- تغزل قبض را بطرف او پرتاب می‌کند . جذامی آنرا  
در هوا می‌گیرد .
- حالا دیگر برو .  
تغزل
- جذامی می‌رود . صدای زنگوله و جفجه .



تتزل

جمعیت

تتزل

خوب؟ حالا بگوئید کی او را بیشتر دوست می داشت؟

تو! تو! دست مرزاد تتزل!

اختیار دارید! خجالتم می دهید، برادرهای عزیز! حالا

نوبت کیست؟ برای خواهرت که در غربت مرده است.

(صدای نـ.) برای عمه هایت که تو را بزرگ کرده اند.

برای مادرت. برای پدر و مادرت، برای پسر بزرگت!

یا لله، پولهایتان را درآورید! درآورید! درآورید!

سگهای ملعون! (بامش روی میز می گوید، طبل به روی

پله ها سرنگون می شود و غلطان بسوی زمین می رود.) حضرت

عیسی فروشنده ها را از معبد بیرون کرد... (منوقف

می شود، به دهقانان که ساکت و خصمانه ایستاده اند می نگرد،

شنش را روی سرش می کشد، رو به دیوار کلیسا زانو می زند

و می نالد.) وای! وای! وای! تنگ بر من باد! من

نمی دانم چگونه باید با آنها حرف بزنم. پروردگارا، راه

دل آنها را به من نشان بده!

دهقانان او را تماشا می کنند: تتزل لیخنه می زند:

دهقانان به تتزل نگاه می کنند. تتزل چشمک می زند،

انگشت روی دهان می گذارد و آنها را به سکوت

می خواند، و با اشاره سر مدخل کلیسا را نشان می دهد.

سپس پاورچین پاورچین وارد کلیسا می شود.

دهقانان مجسمه گچی مریم را با تخت روان وارد کلیسا

می کنند. همه ناپدید می شوند.

لحظه ای به سکوت می گذرد. بعد هاینریش با لباس

مردم عادی روی آستانه در کلیسا پدیدار می شود.

گو تو

## صحنه سوم

هاینریش ، گوتز ، ناستی

هاینریش ازپله‌ها بطرف گوتز پائین می‌آید .

- هاینریش  
گوتز  
هاینریش  
گوتز  
هاینریش  
گوتز  
هاینریش  
گوتز
- تو خیال کرده‌ای روح مردم سبزی خوردنی است .  
(همچنان رو به دیوار.) کیست حرف می‌زند ؟  
باغبان می‌تواند تصمیم بگیرد که چه چیز به درد چغندر  
می‌خورد ، اما هیچکس نمی‌تواند برای مردم ، اگر  
خودشان نخواهند ، خیر و صلاح را انتخاب بکند .  
کیست حرف می‌زند ؟ هاینریش است ؟  
آره .  
(بلند می‌شود و باشلق را از سر برمی‌دارد.) مطمئن بودم که  
در اولین لغزش باتو روبرو می‌شوم. (مکت.) اینجا آمده‌ای  
که چه بکنی ؟ به کینه‌ات غذا برسانی ؟  
«هر که خوبی بکارد ، خوبی می‌درود.» مگر تو نبودی  
که يك روز این را می‌گفتی ؟  
این را گفته‌ام و باز هم می‌گویم .

مکت .

من خبر درو را برایت آورده‌ام .  
هنوز برای درو کردن زود است .

هاینریش  
گوتز

مکت .

کاترین دارد می‌میرد : این اولین درو تو .  
دارد می‌میرد ؟ خدا بیامرزدش . می‌خواهی من چه بکنم ؟  
(هاینریش می‌خندد .) نخند ، احمق ! مگر نمی‌دانی که  
تو بلد نیستی بخندی ؟

هاینریش  
گوتز

(بالحن اعتذار .) آخر بر ایتم شكلك درمی‌آورد .  
(به‌تندی واپس می‌نگردد .) کی ؟ (می‌فهمد .) آهان ! (بطرف  
هاینریش رومی‌کند .) پس اینطور ؟ دیگر از هم جدا  
نمی‌شوید !

هاینریش  
گوتز

نه دیگر .

همدم پیدا کرده‌ای .

هاینریش  
گوتز

(دست روی چهره‌اش می‌کشد .) حوصله‌ام را سر می‌برد .  
(به‌هاینریش نزدیک می‌شود .) هاینریش ... اگر من به تو  
بدی کرده‌ام مرا ببخش .

هاینریش  
گوتز

تورا ببخشم تا بروی و همه‌جا لاف بزنی که کینه را مبدل  
به‌عشق کرده‌ای همانطور که عیسی آب را مبدل به‌شراب  
می‌کرد .

هاینریش

کینه تو از من است . من تورا از شر آن و از شر شیطان  
خلاص می‌کنم .

گوتز

(باصدائی تغییر یافته، چنانکه گوئی دیگری ازدهان او حرف می‌زند.) به نام پدر ما خدا و به نام پسرش عیسی و به نام روح القدس . پدر منم ، ابلیس پسر من است، روح القدس کینه من است . تو آسان تر می‌توانی تثلیث الهی از هم جدا کنی تا تثلیث ما را .

هاینریش

پس خداحافظ ، برو در ورمز نماز بگزار ، و وعده ما به نه ماه دیگر .

گوئز

من دیگر پا به ورمز نمی‌گذارم و دیگر پیشنهاد نیستم . من دیگر به کلیسا تعلق ندارم ، دلقک . حق نمازگزاری و ادای مراسم مذهبی را از من گرفته‌اند .

هاینریش

چه کرده‌ای که کلیسا از تو روگردانده است ؟

گوئز

رشوه گرفته‌ام تا شهر ورمز را تحویل دشمن بدهم . دروغ است ، دروغ شرم آور .

هاینریش

این دروغ را خودم گفته‌ام . من روی منبر رفتم و در مقابل همه مردم به همه چیز اقرار کردم . گفتم که عشق به مال و منال دنیوی ، حقد و حسد ، خیره سری و بی انضباطی ، امیال شهوانی موجب این کار بوده است .

گوئز

هاینریش

تو دروغ می‌گفتی .

گوئز

چه مانعی دارد ؟ همه جا در ورمز شهرت داده بودند که کلیسا از فقرا نفرت دارد و به من دستور داده بوده است که آنهارا تسلیم قتل عام بکنم . می‌بایست بهانه‌ای به دست کلیسا بدهم تا مرا طرد کند .

هاینریش

گوتز

خوب، کفاره اعمالت را پس دادی .

هاینریش

خودت می دانی که هیچوقت کفاره داده نمی شود .

گوتز

راست است . هیچ عقوبتی آدم را پاک نمی کند . (مکث .

ناگهان بطرف هاینریش می رود.) به سر کاترین چه آمده

است ؟

هاینریش

خونش گندیده و تمام بدنش قرحه کرده است . سه هفته

است که نه خوابیده و نه غذا خورده است .

گوتز

چرا پیشش نماندی ؟

هاینریش

نه او احتیاجی به من داشت و نه من به او .

ناستی وارد می شود و در ته صحنه می ایستد .

گوتز

باید از او پرستاری کرد .

هاینریش

ممکن نیست خوب بشود ، مردنی است .

گوتز

علت مرگش چیست ؟

هاینریش

شرم و خجلت . از بدش نفرت دارد به علت آنهمه دست

مرد که به آن خورده است . اما ازدلش بیشتر نفرت دارد

چون یاد تو در آنجا نقش بسته است . مرض کشنده اش

توئی .

گوتز

کشیش ، اینها مال پارسال بود ، من تقصیرهای سال گذشته

را فعلاً به رسمیت نمی شناسم . من کفاره این گناه را در

آخرت و تا ابداً با د پس خواهم داد . ولی در این دنیا ،

حرفش را زن که يك دقیقه هم فرصت ندارم صرف این

کار بکنم .

- هاینریش      پس تو دوتا آدم هستی .  
گوتز      آره ، دوتا . يك آدم زنده که خوبی می کند و يك آدم مرده که بدی می کرد .
- هاینریش      و تو گناههایت را با آن آدم مرده خاك کرده ای ؟  
گوتز      آره .
- هاینریش      صحیح . فقط يك چیز هست : آن گوتز مرده و رفته نیست که دارد این زن بیچاره را می کشد ، بلکه همین گوتز زنده و زیبا و پاکی است که خودش را وقف عشق و محبت کرده است .
- گوتز      دروغ می گوئی ! همان گوتز بد کاره است که مرتکب این جنایت شده است .
- هاینریش      جنایتی در کار نیست . وقتی دامن او را آلوده می کردی خیلی بیشتر از آنچه خودت داشتی به او می دادی ، یعنی عشق و محبت را . حقیقت اینست که این زن تو را دوست می داشت ، نمی دانم چرا . و بعد ، روزی از روزها ، ناگهان لطف حق شامل حال تو شد . آنوقت يك کیسه پول کف دست کاترین گذاشتی و او را به امان خدا سپردی . علت مرگش همین است .
- گوتز      مگر می توانستم با يك زن هر جائی زندگی کنم ؟  
هاینریش      آره ، چون تو او را هر جائی کرده بودی .  
گوتز      می بایست یا از خوبی دست بکشم یا از کاترین .

## هاینریش

اگر او را پیش خودت نگه داشته بودی ، شاید نجاتش  
 می دادی و خودت هم با او نجات پیدا می کردی . اما چی  
 بود ؟ نجات يك روح ، فقط یکی . مگر ممکن است که  
 کسی مثل گوتز شأن خودش را تا این درجه پائین بیاورد ؟  
 ایشان نقشه های بزرگ تری به سر داشتند !  
 (بی مقدمه .) حالا کجاست ؟

گوتز

## هاینریش

توی املاک توست .  
 پس می خواست دوباره مرا ببیند ؟  
 آره . وبعد در راه بیمار شد و از پا افتاد .  
 کجاست ؟

گوتز

## هاینریش

من بد تو نمی گویم : دیگر هر چه به سرش آورده ای بس  
 است .

گوتز

## هاینریش

(مشتش را بلند می کند و با لحنی خشمگین .) من ... (خود  
 را آرام می کند .) بسیار خوب ، باشد ، خودم پیدایش  
 می کنم . خدا حافظ ، هاینریش . (بطرف شیطان کرنش  
 می کند .) با تقدیم احترامات . (بطرف ناستی برمی گردد .)  
 بیا برویم ، ناستی .

گوتز

گوتز می رود .

## هاینریش

(یکه می خورد .) ناستی !

ناستی می خواهد به دنبال گوتز برود . هاینریش راه  
 بر او می بندد .

## صحنه چهارم

### هاینریش ، ناستی

هاینریش (محبوبانه) ناستی ! (با صدای محکم تر) ناستی ،  
دنبال تو می گشتم . بایست ! باتو حرف دارم . هرچقدر  
که دلت می خواهد مرا تحقیر کن به شرطی که به حرف هایم  
گوش کنی . من از املاک « شولهایم » رد می شدم : بلوا  
تزدیک است .

ناستی بگذار بروم . خودم می دانم .

هاینریش این بلوا را تو می خواهی ؟ می پرسم تو می خواهی ؟

ناستی به تو مربوط نیست . بگذار بروم .

هاینریش (دو دستش را دراز می کند) تا جواب مرا ندهی نمی توانی  
بروی .

ناستی خاموش به او می نگرد . سپس تصمیم می گیرد .

ناستی چه بخواهم چه نخواهم ، دیگر کسی نمی تواند جلو آنرا  
بگیرد .

هاینریش من می توانم . من می توانم دو روزه سدی در مقابل موج  
دریا بکشم . در عوض این کار ، ناستی ، فقط یک خواهش  
از تو دارم : اینکه مرا ببخشی .



ناستی

باز هم بازی عفو و بخشش ؟ (مکث.) از این بازی خسته شده‌ام : من این کاره نیستم . من نه صلاحیت محکوم کردن دارم و نه صلاحیت تبرئه کردن : این کار با خداست .

هاینریش

اگر خدا مرا مخیر می‌کرد که از بخشش او یا بخشش تو یکی را انتخاب کنم ، من بخشش تو را انتخاب می‌کردم . بد انتخابی می‌کردی ؛ تو بهشت را به امید باد نفسی از دست می‌دادی .

ناستی

نه ، ناستی ، من بخشش آسمان را به امید بخشش زمین از دست می‌دادم .

هاینریش

زمین هرگز نمی‌بخشد .

ناستی

حوصله‌ام را سربردی .

هاینریش

چی ؟

ناستی

با تو نیستم . (خطاب به ناستی.) تو تلاش مرا آسان نمی‌کنی . مرا وادار به نفرت می‌کنند ، ناستی ؛ مرا به راه کینه می‌کشانند و تو حاضر نیستی به من کمک کنی . (سه بار پایی به خود صلیب می‌کشد.) خوب ، چند لحظه‌ای خیالم راحت شد . حالا گوش کن . زود باش . دهقان‌ها دارند صف بندی می‌کنند . می‌خواهند با خان‌ها وارد مذاکره بشوند . بنابراین تا چند روز دیگر فرصت داریم .

هاینریش

با این چند روزه چه کار می‌کنی ؟

ناستی

(به کلیسا اشاره می‌کند.) تو اینها را تماشا کردی ؛ این

هاینریش

احمق‌ها حاضرند برای خاطر کلیسا سرشان را به باد بدهند. در این دهات بیشتر از همه آلمان دین و ایمان هست.

ناستی با تردید سر تکان می‌دهد .

ناستی

کاری از کشیش‌های تو ساخته نیست : البته مردم دوستشان دارند ، اما اگر شورش را منع بکنند مشت به سندان کوبیده‌اند .

هاینریش

پشترگرمی من به موعظه آنها نیست ، به سکوت آنهاست . شورش را بکن : یک روز صبح که دهقان‌ها بیدار می‌شوند می‌بینند در کلیسا باز بسته و کلیسا خالی است : پرندۀ از قفس پریده است . توی محراب کسی نیست ، پشت معجر کسی نیست ، توی شبستان کسی نیست ، توی خانه کشیش کسی نیست ...

ناستی

آیا این کار شدنی است ؟

هاینریش

همه چیز آماده است . آیا آدم اینجا داری ؟

ناستی

چند تائی .

هاینریش

بگو راه بیفتند و به همه جا سر بکشند و بلندتر از دیگران فریاد بزنند و به خصوص کفر بگویند . باید رسوائی و هراس به پا کنند . بعد ، در شهر «ریگی» ، روز یکشنبه آینده ، در وسط نماز جماعت پیش‌نماز را دستگیر بکنند و به جنگل ببرند و بعد با شمشیر آغشته به خون برگردند . شب بعد ، همه کشیش‌های این منطقه مخفیانه از دهات

بیرون می‌روند و در قصر «مارکشتاین» که آماده پذیرائی آنهاست مخفی می‌شوند. از دوشنبه به بعد، خدا زمین را ترک می‌کند و به آسمان می‌رود. دیگر بچه‌ها غسل تعمید نمی‌بینند، گناهها آمرزیده نمی‌شود، بیمارها از مردن و اقرار نکردن به وحشت می‌افتند. ترس، شورش را خفه می‌کند.

(به فکر فرو می‌رود.) این کار ممکن است که ...

ناستی

در کلیسا باز می‌شود. صدای ارگ بیرون می‌زند. دهقانان که مجسمه گچی مریم را روی تخت روان حمل می‌کنند خارج می‌شوند.

(درحالی که آنها را تماشا می‌کند.) اگر این کار ممکن است بکن.

ناستی

ناستی، تمنا می‌کنم، اگر این کار گرفت، بمن بگو که مرا می‌بخشی.

هاینریش

دل‌م می‌خواهد بگویم، اما عیبش اینست که می‌دانم تو کیستی.

ناستی

## جلسه ششم

اندرون کلیسا ، پاتزده روز بعد .  
همه روستائیان به این مکان پناه آورده و بست نشسته اند  
و از آنجا بیرون نمی روند . همانجا می خورند و همانجا  
می خوابند . در این لحظه به دعا و نیاز مشغولند . ناستی  
و هاینریش آنها را تماشا می کنند . عده ای زن و مرد  
روی زمین خوابیده اند . بیماران و عاجزان را هم به  
کلیسا آورده اند . برخی از آنها در پای منبر می نالند  
و به خود می پیچند .

## صحنه اول

دهقانان (مشغول دعا) ، ناستی و هاینریش

(باخود) دیگر تحمل شنیدن صدای آنها را ندارم !  
افسوس ! تنها دارائی شما همان خشمتان بود که من بر  
آن دمیدم و خاموشش کردم .

ناستی

هاینریش

چه می گوئی ؟

ناستی

هیچ .

هاینریش

مگر راضی نیستی ؟

ناستی

نه .

هاینریش

به هر طرف نگاه کنی مردم را می بینی که به کلیساها  
هجوم آورده اند و در جنگال ترس اسیر افتاده اند : شورش

در نطفه خفته شده است . بیشتر از این چه می خواهی ؟ (ناستی  
جواب نمی دهد) . پس من به جای تو و به اندازه دو نفر

شادی می کنم . (ناستی او را می زند) . چه مرگت است ؟

اگر شادی بکنی دك و دنده ات را خرد می کنم .

ناستی

نمی خواهی که من برای پیروزی مان شادی کنم ؟

هاینریش

نمی خواهم که تو از اینکه مردم را به زانو در آورده ای

ناستی

شادی کنی .

هاینریش

آنچه من کردم برای خاطر تو و با موافقت تو بود . مگر

از خودت و از رسالتت شك داری ، پیغمبر ؟ (ناستی

بی اعتنا شانه بالا می اندازد . ) بار اول نیست که تو به آنها

دروغ می گوئی .

ناستی

بار اول است که آنها را به زانو در می آورم تا نتوانند از

خود دفاع کنند . بار اول است که من با خرافه پیمان

می بندم و با شیطان اتحاد می کنم .

هاینریش

می ترسی ؟

شیطان مخلوق خداست ؛ اگر خدا اراده کند شیطان به

ناستی

اطاعت من درمی آید. (بی مقدمه.) من در این کلیسا خفه  
می شوم، برویم بیرون.

## صحنه دوم

هاینریش و ناستی (می خواهند خارج شوند.)

گوتز (ناگهان به درون می آید و چون چشمش به هاینریش می افتد  
به او حمله ور می شود.)

گوتز

سگ توله! تو بهر وسیله دست می زنی تا شرطت را  
ببری. پانزده روز وقت مرا تلف کردی. ده بار سرتاسر  
املاکم را گشتم تا اورا پیداکنم و حالا خبردار شدمام که  
اینجاست و من بیهوده در آن سردنیا پرسه می زده ام.  
اینجاست، بیمار است، روی سنگ خوابیده است.  
همه تقصیرها به گردن من است. (هاینریش خودرا آزاد  
می کند و با ناستی بیرون می رود. گوتز برای خود تکرار  
می کند.) به گردن من است... چاره ای نیست، من وجود  
عاطل و باطلی هستم. تو ازمن شرمساری می خواهی، که  
من ندارم. از مسامحات بدن من غرور می تراود: سی و پنج  
سال است که من مست باده غرورم، شیوه شرمساری من  
همین است. باید این وضع را عوض کرد. (بی مقدمه.)  
تفکر را ازمن بگیر! عقل را ازمن سلب کن! مرحمتی  
کن که من خودم را فراموش کنم! مرا مبدل به حشره

کن ! آمین ! ( زمزمه دهقانان که مناجات می کنند اوج می گیرد و سپس کاهش می یابد. ) کاترین ! ( از لابلای جمعیت پیش می رود، به چهره هر کس نگاهی می کند و صدا می زند. ) کاترین ! کاترین ! ( به جسم سیاه پوشی که روی زمین دراز کشیده نزدیک می شود. رو اندازش را پس می زند و چون اطمینان می یابد که کاترین نیست رها می کند. دوباره به راه می افتد و پشت ستونی ناپدید می شود. باز هم صدای او به گوش می رسد. ) کاترین ! کاترین !

## صحنه سوم

دهقانان (تنها)

ساعت دیواری هفت بار زنگ می زند .

یک دهقان خفته (که روی زمین دراز کشیده سراسیمه از خواب می پرد . )

چه ساعتی است ؟ چه روزی است .

صبح یکشنبه است و ساعت هفت است .

نه، یکشنبه نیست .

— یکشنبه ها تمام شد، گذشت، دیگر یکشنبه ای نیست .

پیشنماز ما یکشنبه ها را با خودش برده است .

— فقط روزهای هفته را برای ما گذاشته است، روزهای

لعنتی کار و گرسنگی را .

مرد

دهقان      پس به جهنم ! من دوباره می خوابم. مرا برای روز قیامت  
بیدار کنید .  
يك زن      دعا کنیم .

«هیلدا» که پشته‌ای گاه به دوش دارد وارد می شود. به  
دنبال او دوزن روستائی هستند که آنها هم گاه می آورند.

### صحنه چهارم

همان اشخاص به اضافه هیلدا ، سپس گوتز

زن اول      هیلدا ، هیلداست !  
زن دوم      هیلدا ، کجا بودی؟ بیرون چه خبر است؟ برای ما بگو.  
هیلدا      هیچ خبری نیست. همه جا خاموشی است، غیر از حیواناتها  
که ترسیده اند و سرو صدا می کنند .  
يك صدا      آفتاب است ؟  
هیلدا      نمی دانم .  
صدا      به آسمان نگاه نکردی ؟  
هیلدا      نه . (مکث.) من گاه آورده ام تا برای بیمارها زیر انداز  
درست کنیم . (خطاب به آن دوزن روستائی.) کمک کنید .  
( يك بیمار را بلند می کنند و روی گاه می خوابانند . )  
خوب، حالا بیائید سر این یکی . (همان کار را می کنند.)  
حالا نوبت این زن است. (پیرزنی را بلند می کنند. پیرزن



به آه و ناله می افتد .) گریه نکن ، خواهش می کنم ؛  
دلشان را نشکن . مادر جان ، اگر تو گریه بکنی همه  
اینها به گریه می افتند .

پیرزن (با گریه .) تسبیح را . . . (به زمینی که روی آن خوابیده  
بود اشاره می کند .)

هیلهدا (بیحوصله ، تسبیحش را برمی دارد و توی دامنش پرت می کند .)

بگیر ! (به خود می آید و بالحن ملایم تر .) دعا کن ، ترس ،  
دعا کن ! بهر حال دعا بهتر از گریه است ، کمتر سروصدا  
راه می افتد . چی ! نفهمیدم ، حالا گریه و دعا را با هم  
می کنی . (بادستمال خود چشم های او را پاک می کند .) خوب !  
خوب ! فین کن ! خوب شد ! می گویم دیگر گریه نکن :  
ما مقصر نیستیم و خدا حق ندارد ما را مجازات کند .

پیرزن (با گریه .) هیبات ! دخترم ! خودت می دانی که خدا حق  
دارد هرکاری بکند .

هیلهدا (باخسوت .) اگر حق داشت که ییگناه ها را مجازات

بکند ، من بی درنگ خودم را تسلیم شیطان می کردم .  
(اطرافیان یکه می خوردند و به او می نگرند . هیلهدا بی اعتنا  
شانه بالا می اندازد ، می رود و به ستون تکیه می دهد . لحظه ای  
با نگاه خیره ، چنانکه گوئی یادی برداش می گذرد ، برجا  
می ماند . بعد ناگهان با لحنی منزجر .) اح ، پف !

زن اول هیلهدا ! چطور شدی ؟

هیلهدا هیچ .

زن تو که اینقدر خوب می توانستی ما را دلگرم بکنی ...

- هیلدا      دلگرمی به کی؟ به چی؟
- زن      هیلدا ، اگر تو نمید بشوی، ماهمه باتو نمید می شویم .
- هیلدا      راست است . به حرف های من اعتنا نکنید . (می لرزد.)
- هوا سرد است. تنها گرمی دنیا شماست. باید به همدیگر  
بچسبید و منتظر بمانید .
- يك صدا      منتظر چی بمانیم ؟
- هیلدا      که گرم بشوید . ما گرسنه ایم و تشنه ایم ، ما می ترسیم ،  
ما درد می کشیم ، اما مهم فقط اینست که گرم بشویم .
- زن      بسیار خوب، پس بیا پیش من، بیا ! (هیلدا تکان نمی خورد.  
زن بلند می شود و بسوی او می رود.) آن زن مرد ؟
- هیلدا      آره .
- زن      خدا بیمارزدش .
- هیلدا      خدا ؟ (باخنده خشک.) خدا از این کارها نمی کند .
- زن      هیلدا ! چطور جرئت می کنی این حرف را بزنی ؟
- نجوای جمعیت
- هیلدا      آن زن پیش از مردن جهنم را دید . یکبار از جایش  
بلند شد و گفت که دارد جهنم را به چشم می بیند و بعد افتاد  
و مرد .
- زن      حالا هیچکس بالای سرش نیست ؟
- هیلدا      نه . تو می خواهی بروی بالای سرش ؟
- زن      همه دنیا را هم به من بدهند حاضر نیستم .

هیلدا

بسیار خوب. من دوباره پیش او برمی گردم . فقط فرصتم  
بدهید که کمی گرم شوم .

زن

(به جمعیت رومی کند.) برادران، دعا کنیم . برای این مرده  
بدبخت که جهنم را دید و شاید تا ابد محکوم به عذاب  
باشد طلب آمرزش کنیم .

زن دور می شود و زانو می زند . زمزمه یکتواخت  
مناجات بلند می شود. گوتر پدیدار می شود و به هیلدا ،  
که همچنان پشت به ستون ایستاده است ، می نگرند .

هیلدا

(با صدای نیم بلند.) از تو طلب آمرزش کنیم ! تو را چه به  
آمرزیدن ما ؟ توئی که باید از ما آمرزش بطلبی ! نمی دانم  
که برای من چه مقدر کرده ای ، این زن را هم درست  
نمی شناختم ، اما اگر تو او را محکوم بکنی من بهشت  
تورا نمی خواهم . گمان می کنی که اگر هزار سال در بهشت  
بمانم هرگز وحشت چشم های او فراموشم بشود ؟ تا زمانی  
که در جهنم تو دوزخیان هستند و در زمین تو فقرا ، من  
برگزیدگان ابله تو را که می توانند شاد باشند تحقیر  
می کنم ؛ من طرفدار انسان ها هستم و دست از این  
طرفداری بر نمی دارم . تو می توانی مرا بی کشیش و  
بی اقرار بمیرانی و بی خبر به دیوان عدالت احضار کنی :  
آنوقت خواهیم دید که تو مرا محاکمه می کنی یا من تو  
را . (مکث.) این زن بدبخت او را دوست می داشت ؛

تمام شب به یاد او و به انتظار او فریاد کشید . مگر آن  
 حرامزاده چه داشت که اینطور او را دیوانه کرده بود ؟  
 (ناگهان به جمعیت رومی کند.) اگر می خواهید دعا بکنید ،  
 از خدا بخواهید تا خون پیشنمازی که در شهر «ریگی»  
 کشته شد به گردن گوتز بیفتد !

يك صدا به گردن گوتز !

هیلدا مقصر اوست !

صدای جمعیت خداوندا ، گوتز حرامزاده را به سزایش برسان !

در طی این گفتگوها، گوتز تدریجاً نزدیک تر می آید.

گوتز (باخنده خشک.) بفرمائید ! چه بدی بکنم و چه خوبی

بکنم ، همیشه مردم از من نفرت دارند . (خطاب به يك  
 دهقان.) این زن که حرف می زند کیست ؟

دهقان نمی شناسیش ؟ هیلداست .

گوتز کدام هیلدا ؟

دهقان «هیلدا لم». پدرش پولدارترین آسیابان این آبادی است.

گوتز (بالحن تلخ.) وشما چنان به حرفهایش گوش می کنید که

انگار هاتف غیبی است . به شما می گوید که به گوتز  
 نفرین کنید وشما فوراً زانو می زنید .

دهقان خوب ، معلوم است ، ما خیلی دوستش داریم .

گوتز دوستش دارید ؟ پولدار است و باز هم شما دوستش

دارید ؟

دهقان

دیگر بولداری نیست. پارسال قرار بود که برود تارك دنیا بشود و بعد، همینکه قحطی شد، نذر و نیازش را ول کرد و آمد پیش ما .

گوتز

چه کار می کند که مردم دوستش دارند ؟

دهقان

مثل خواهرهای روحانی زندگی می کند ، همه چیز را به خودش حرام کرده است ، به همه کمک می کند...

گوتز

بله، بله ، من هم این کارها را بلدم بکنم . اما حتماً يك چیز دیگر هم هست ، چیست ؟

دهقان

هیچ چیز دیگر نیست .

گوتز

هیچ چیز نیست ؟ هوم !

دهقان

آخر... اصلاً دوست داشتنی است !

گوتز

(خنده سر می دهد.) دوست داشتنی ؟ متشکرم ، عمو ،

روشنم کردی . (دور می شود.) اگر راست باشد که این زن

خوبی می کند، من شاد خواهم شد ؛ خداوندا ، تابوانم،

شاد خواهم شد ؛ اگر سلطنت تو بر ما ارزانی شود چه

اهمیت دارد که با دست او باشد یا بادست من . (خصمانه

به او می نگرد.) مثل خواهرهای روحانی ! و من ؟ مگر

من مثل برادرهای روحانی زندگی نمی کنم ؟ چه کرده

است که من نکرده باشم ؟ (نزدیک او می رود.) سلام ! تو

کاترین را می شناسی ؟

هیلدا

(یکه می خورد.) برای چی این را می پرسی ؟ تو کیستی ؟

گوتز

جواب مرا بده . می شناسیش ؟

- هیلدا آره . آره . می شناسمش . ( ناگهان شلرا از روی سر گوتز فرو می کشد و چهره او را هویدا می کند . ) و تو ، تورا هم می شناسم ، با اینکه هیچوقت ندیده امت . تو گوتز هستی .
- گوتز آره ، من همانم .
- هیلدا آخر پیدایت شد !
- گوتز کاترین کجاست ؟
- هیلدا بی آنکه جواب بدهد با لبخندی خشم آلود به او می نگرند .
- هیلدا می بینیش ، عجله ای نیست .
- گوتز خیال می کنی خوش دارد که پنج دقیقه بیشتر زجر بکشد ؟
- هیلدا و خیال می کنی که از دیدن تو دیگر زجر نخواهد کشید ؟ ( او را تماشا می کند . لحظه ای به سکوت می گذرد . )
- هر دو باید منتظر بمانید .
- گوتز منتظر چی بمانیم ؟
- هیلدا منتظر اینکه من تو را خوب خوب تماشا کنم .
- گوتز دیوانه ! من نه تورا می شناسم و نه می خواهم بشناسم .
- هیلدا ولی من تورا می شناسم .
- گوتز نه ، نمی شناسی .
- هیلدا نمی شناسم ؟ تو روی سینه ات یک دسته موی مجعد داری

که انگار مخمل سیاه است ؛ طرف چپ کشائۀ رانت يك  
رگ كبود هست که وقتی مشغول عشقبازی می شوی آهاس  
می کند ؛ بالای کمرت يك خال درشت داری مثل توت  
فرنگی .

تو اینهارا از کجا می دانی ؟

گوتز

هیلدا

پنج روز و پنج شب است که من بالای سر کاترین  
نشستم . توی اطاق ما ، سه نفر بودند : کاترین و من و  
تو . وما يك عائلۀ سه نفری درست کرده بودیم . کاترین  
همه جا تورا می دید و من هم عاقبت ، تورا دیدم . هر شب  
بیست بار در اطاق باز می شد و تو وارد می شدی . باقیافۀ  
بیحال و ازخود راضی اورا نگاه می کردی و پشت گردنش  
را با دو انگشت نوازش می دادی . اینطور . (وحشیانه  
دست گوتز را می گیرد) ببینم ، مگر این انگشت ها چی  
دارند؟ چی دارند؟ گوشت است و رویش مو . (گوتز را با  
خسونت پس می راند.)

چی می گفت ؟

گوتز

هیلدا

تمام آن چیزهائی که کافی است تا مرا از تو متنفر کند.  
که من وحشی و بی ادب و زنده ام ؟  
که تو زیبا و با هوش و شجاعی ، که تو گستاخ و بی  
رحمی ، که هیچ زنی نمی تواند تو را ببیند و عاشقت  
نشود .

گوتز

هیلدا

شاید يك گوتز دیگر را می گفت ؟

گوتز

- گوتر فقط یکی است . هیلدا
- پس حالا با چشم های خودت به من نگاه کن ، کو آن  
بی رحمی ؟ کو آن گستاخی ؟ دریغ ، کو آن هوش و  
ذکاوت ؟ بیشتر ، من روشن بین و دوراندیش بودم ، چون  
بدی کردن آسان است ، اما چشم های من تار شد و دنیا  
از چیزهایی که من سردر نمی آورم پر شد . هیلدا ! خواهش  
می کنم ، با من دشمنی نکن .
- دشمنی من تأثیری به حال تو نخواهد داشت ، چون من  
و نیله آزار تو را ندارم . هیلدا
- (به دهقانان اشاره می کند) تو پیش اینها مرا آزار  
کردی . گوتر
- آنها مال منند و من مال آنها ، کاری به کار آنها نداشته  
باش . هیلدا
- راست است که آنها دوستت می دارند ؟ گوتر
- بله ، راست است . هیلدا
- چرا ؟ گوتر
- هیچوقت این سؤال را از خودم نکرده ام . هیلدا
- جوابش معلوم است : چون تو خوشگلی ! گوتر
- نه ، سردار ، اینطور نیست . شما نظامی ها زنهای خوشگل  
را دوست دارید چون بیکارید و چون غذاهای چرب و  
شیرین می خورید . اما این برادرهای من تمام روز را کار  
می کنند و گرسنه اند : چشمشان زیبایی زنهارا نمی بیند . هیلدا



- گو تنز  
 هیلدا  
 گو تنز  
 هیلدا  
 گو تنز  
 دوست داشتند ؟  
 آره ، از همان برخوردار اول .  
 گو تنز  
 (باخود-) من هم همین را فکر می کردم : یا از همان  
 برخوردار اول و یا دیگر هیچوقت . از پیش برنده ای یا  
 بازنده ؛ از صرف وقت و کوشش به جایی نمی رسی .  
 (ناگهان بی مقدمه) ممکن نیست خدا راضی به این امر  
 باشد ، این بیداد است . گوئی مردمی هستند که از روز  
 تولد محکوم به عذاب الیم اند .  
 هیلدا  
 بله ، هستند : کاترین یکی از آنهاست .  
 گو تنز  
 (حرف او را نمی شنود) جادوگر ، با آنها چه کرده ای ؟  
 حتماً کاری کرده ای ، والا چرا باید هر جاکه من شکست  
 می خورم تو موفق بشوی ؟  
 هیلدا  
 و خودت چه کردی تا توانستی کاترین را سحر بکنی ؟  
 هر دو چنانچه گوئی افسون شده اند به یکدیگر خیره  
 می شوند .  
 گو تنز  
 ( همچنانکه خیره به او می نگردد . ) تو عشق آنها را از

من دزدیده‌ای ، به تو نگاه می‌کنم و عشق آنها را  
می‌بینم .

هیلدا

من هم به تو نگاه می‌کنم و عشق کاترین را می‌بینم و  
وحشت می‌کنم .

گوتز

مرا به چه متهم می‌کنی ؟

من به نام کاترین تو را متهم می‌کنم که دل او را شکستی  
و به خاک سیاهش نشاندی .

هیلدا

این به تو مربوط نیست .

گوتز

من به نام این زن‌ها و مردها تو را متهم می‌کنم که زمین‌هایت  
را مثل خاکروبه روی سر ما ریختی و ما را زیر آن  
مدفون کردی .

هیلدا

بروگورت را گم کن ! ... من لازم نمی‌بینم که پیش یک  
زن از عمل خودم دفاع کنم .

گوتز

من به نام خودم تو را متهم می‌کنم که به عنف با من زنا  
کرده‌ای .

هیلدا

(بهت زده .) با تو ؟

گوتز

پنج شب متوالی ، مرا به حيله و عنف مجبور به تسلیم  
کردی .

هیلدا

(می‌خندد .) حتماً در رؤیا بوده است !

گوتز

در رؤیا ، بله . در رؤیا بوده است . ولی در رؤیای آن  
زن که مرا هم به رؤیای خودش کشاند . من خواستم از  
زجر او زجر بکشم ، همانطور که از زجر اینها می‌کشم ،

هیلدا

ولی به دام افتادم ، زیرا نتیجه آن شد که من تو را با عشق اودوست داشتم . خدا را شکر که چشمم به تو افتاد . حالا تو را در روشنی روز می بینم و از آن عشق آزاد می شوم ! تو در روشنی روز فقط می توانی خودت باشی ، خود واقعی ات .

گوئز خوب ، بله ، همینطور است . پس حالا بیدار شو . همه اینها درخیال تو گذشته است . دست من به تن تو نخورده است ، تا امروز صبح من هرگز تو را ندیده بودم ، هیچ اتفاقی برای تو نیفتاده است .

هیچ . ابادا . جز اینکه آن زن در بغل من فریاد می کشید . ولی چه اهمیت دارد: هیچ اتفاقی برای من نیفتاده است چون دست تو به پستان من و دهان تو به لبان من نرسیده است . البته . ولی تو ، ای سردار زیبا ، مثل همه ثروتمندان تنهایی ؛ تو هیچوقت رنج نبرده ای مگر از زخمهایی که بر تن خودت خورده است ، و بدبختی تو همین جاست . اما من تنم را حس نمی کنم ، من نمی دانم زندگیم از کجا شروع می شود و به کجا ختم می شود ، بسیار اتفاق افتاده است که مرا صدا کرده اند و من جواب نداده ام ، بس که تعجب کرده ام که من هم اسمی دارم . ولی من در تن همه مردم رنج می کشم ، من روی همه گونه ها سیلی می خورم ، من با مرگ همه می میرم ؛ همه زنانی را که تو تصرف کرده ای در تن من تصرف کرده ای .

- گوتز (فاتحانه.) حالا شد! (هیلدا با حیرت به او نگاه می کند.)  
 تو اولین زن خواهی بود.
- هیلدا اولین زن؟
- گوتز اولین زنی که مرا دوست بدارد.
- هیلدا من؟ (می خندد.)
- گوتز تو مدت هست که مرا دوست داری. من پنج شب تو را در آغوش کشیدم و داغ تنم را روی تنت گذاشتم. تو در من عشقی را که کاترین به من داشت دوست می داری و من در تو عشق این مردم را دوست می دارم. تو مرا دوست خواهی داشت. و اگر آنطور که ادعا می کنی اینها مال تو باشند از خلال وجود تو مرا هم باید دوست بدانند. اگر چشم های من روزی تو را با محبت نگاه کنند من بی درنگ آنها را با ناخن درمی آورم. (گوتز بازوی او را می گیرد. هیلدا از خنده دست می کشد و موزیانه به او می نگرند.)  
 کاترین مرده است.
- گوتز مرده! (به شنیدن این خبر از پا در می آید.) کی؟
- هیلدا همین الآن.
- گوتز آیا... رنج هم کشید؟
- هیلدا جهنم را به چشم دید.
- گوتز (لرزان.) مرده است!
- هیلدا از دست در رفت، هان؟ حالا برو پشت گردنش را ناز کن!

چند لحظه به سکوت می گذرد. سپس فریادی از ته کلیسا بلند می شود. دهقانان بر می خیزند و به در کلیسا رو می کنند. لحظه ای در انتظار می گذرد. صدای همه اوج می گیرد، سپس هاینریش و ناستی که کاترین را روی تخت روان حمل می کنند پدیدار می شوند.

### صحنه پنجم

همان اشخاص، به اضافه هاینریش و ناستی و کاترین

کاترین	(دیگر فریاد نمی کشد. روی تخت روان نیم خیز شده است و ناله کنان می گوید.) نه! نه! نه! نه!
گوتز	(با فریاد.) کاترین! (خطاب به هیلدا.) فحبه کثیف دروغگو!
هیلدا	من... من به تو دروغ نگفتم، گوتز. قلبش دیگر نمی زد. (روی کاترین خم می شود.)
هاینریش	ما از جاده صدایش را شنیدیم که فریاد می کشید. می گوید که شیطان در کمین اوست. استغاثه کرد که او را به پای صلیب برسانیم.

جمعیت تهدیدکنان در برابر آنها می ایستد.

صدای جمعیت نه ! نه ! این زن جهنمی است ! بیریدش بیرون ! بیرون !

فوراً بیریدش بیرون !

گو تز آرد ، سگ های خبیث ، حالا احسان مسیحیت را به شما

نشان می دهم !

هیله! ساکت شو ؛ از تو جز بدی ساخته نیست . (خطاب به

دهقانان .) این میت است : روح از جسد خارج نمی شود

برای اینکه شیاطین دور او را گرفته اند. شیطان در کمین

شما هم هست . اگر شما به او رحم نکنید کیست که به

شما رحم بکند ؟ اگر فقیرها همدیگر را دوست نداشته

باشند کیست که آنها را دوست بدارد ؟ (جمعیت ساکت

کوچه می دهد.) حالا که خودش می خواهد ، بیریدش به

پای مجسمه مسیح .

هایریش و ناستی تخت روان را به پای صلیب می برند.

کاترین هستش ؟

هیله!

کی ؟

کاترین

پیشنماز .

هیله!

هنوز نیامده است .

کاترین برو بیاورش ! زود ! من تاب می آورم تا بیاید !

گو تز (تو دیک می رود.) کاترین !

کاترین خودش است ؟

گو تز منم ، عزیز دلم .

- کاترین  
 توئی؟ وای! من خیال می کردم پیشنهاد است. (شروع به فریاد زدن می کند.) من کشیش می خواهم ، بروید بیاوریدش ، زود! من نمی خواهم بی اقرار بمیرم!
- گوتز  
 کاترین ، نترس آنها به تو اذیت نمی کنند : تو روی زمین خیلی رنج کشیده ای .
- کاترین  
 به تو می گویم که دارم آنها را می بینم .
- گوتز  
 کجا؟
- کاترین  
 همه جا . آب متبرک به آنها بپاشید . (باز شروع به فریاد زدن می کند.) نجاتم بده ، گوتز . نجاتم بده . همه این کارها را تو کردی ، من بی تقصیرم . اگر دوستم داری نجاتم بده!
- هیلتا اورا بغل می کند و می گوید که روی تخت روان بخواباند . کاترین فریاد زنان به خود می پیچد .
- گوتز  
 (با استغاثه .) هاینریش!
- هاینریش  
 من دیگر متعلق به کلیسا نیستم!
- گوتز  
 او که نمی داند . اگر تو روی پیشانی اش علامت صلیب بکشی از وحشت نجاتش می دهی .
- هاینریش  
 چه فایده دارد؟ چون در آنسوی مرگ باز هم وحشت منتظر اوست .
- گوتز  
 اینها توهمات است ، هاینریش!
- هاینریش  
 خیال کردی؟ (می خندد.)
- گوتز  
 ناستی ، تو که ادعا می کنی همه مردم کشیش اند...

ناستی‌شانه بالا می‌اندازد و سر خود را به نشانه ناتوانی  
و درماندگی تکان می‌دهد .

کاترین (که صدای آنها را نشنیده است .) مگر نمی‌بینید که دارم  
می‌میرم ؟ (هیلدا می‌خواهد او را وادار کند که دراز بکشد .)  
ولم کنید ! ولم کنید !

گوتز (باخود .) کاش می‌توانستم ... (ناگهان تصمیمش را می‌گیرد  
و به جمعیت رو می‌کند .) گناه سقوط این زن به گردن من  
است و من باید او را نجات بدهم . همه بیرون بروید .  
(مردم آهسته آهسته بیرون می‌روند . ناستی هاینریش را به  
دنبال می‌کشد . هیلدا مردد است .) توهم برو ، هیلدا .  
هیلدا نگاهی به او می‌کند و بیرون میرود .

## صحنه ششم

گوتز ، کاترین ، سپس جمعیت

گوتز نمی‌گذارم شانه خالی کنی ! هر چقدر که در معجزه بخیل  
باشی این بار باید برای من معجزه‌ای بکنی .

کاترین کجا می‌روند ؟ مرا تنها نگذار .

گوتز نه ، کاترین ، نه ، عزیز دلم ، من تو را نجات می‌دهم .

کاترین چطور نجاتم می‌دهی ؟ تو که کشیش نیستی .



گوتز مسیح را راضی می‌کنم که گناهای تو را به گردن من  
بیندازد . می‌شنوی ؟  
آره .

کاترین

گوتز من گناهای تو را به زعمه می‌گیرم . روح تو مثل روز  
تولدت پاک و مطهر خواهد شد . پاک تراز آنکه کشیش  
برایت طلب آموزش بکند .

کاترین

گوتز از کجا بفهمم که خدا دعایت را مستجاب کرده است ؟  
الآن مشغول دعا می‌شوم : اگر پشت برگشتم و دیدی که  
صورتم پر از لکه‌های جذام یا قانقرا یا است آیا باور  
می‌کنی ؟

کاترین

آره ، عزیزم ، باور می‌کنم .

گوتز دور می‌شود . درهای مجسمهٔ مصلوب مسیح زانو  
می‌زند .

گوتز

گناهای او مال من است ، خودت می‌دانی . مال مرا به  
من برگردان . تو حق نداری این زن را محکوم کنی ،  
چون تنها مقصر منم . یاالله ، زود باش ! این دست‌های  
من ، این صورت من ، این هم سینهٔ من . گونه‌های مرا  
بتراش . بگذار گناهای او چرک و خون بشود و از چشم  
و گوش من جاری بشود ، مثل تیزاب پشت مرا بسوزاند  
و رانها و آلت رجولیتم را بخورد و بچود . خوره ، وبا ،  
طاعون را به‌جان من بینداز ، اما او را نجات بده .

(باصدای ضعیف). گوتز! به دادم برس!

مگر صدای مرا نمی شنوی، خدای کر؟ تو نباید این معامله را که من پیشنهاد می کنم رد بکنی؛ زیرا عادلانه است. گوتز! گوتز! گوتز!

وای! دیگر نمی توانم این صدا را بشنوم. (از منبر بالا می رود.) مگر تو برای انسان ها خودت را به کشتن ندادی، راست است یا نه؟ پس بین: انسان ها رنج می کشند. باز هم باید خودت را به کشتن بدهی. پس واگذار کن! زخم هایت را واگذار کن! جراحی پهلویت را به من بده، دوسوراخی را که به دستهایت کردند به من واگذار. اگر خدائی که تو باشی توانسته ای برای خاطر آنها رنج ببری، چرا انسانی که من باشم نتوانم؟ آیا بر من حسد می بری؟ داغ تنت را به من بده! بده! (دستهایش را چلیپاوار در مقابل صورت عیسی نگه می دارد.) بده! بده! بده! (و این کلمه را، چنانکه گوئی ورد می خواند، تکرار می کند.) مگر کری؟ نمی شنوی چه می گویم؟ (مکث.) عجب احمقی ام من؛ از تو حرکت از خدا برکت!

خنجری از کمر بیرون می کشد. دست چپش را با دست راست و دست راستش را با دست چپ و سپس پهلویش را زخم می زند. آنگاه خنجر را به پشت محراب پرتاب می کند. خم می شود و از خون تنش روی سینه عیسی می مالد.

کاترین

گوتز

کاترین

گوتز

کاترین

گوتز

(ناله کنان) گوتز! گوتز! گوتز!

(به صدای بلند) همه بیایید! (جمعیت وارد می شود) از تن عیسی خون می چکد. (همه جمعیت) گوتز دستها را بالا می برد) ببینید، عیسی بر من نظر کرد و داغ تنش را بر تن من گذاشت. خون عیساست، برادران، خون عیسی از دستهای من جاریست. (از پله های منبر پائین می آید و نزدیک کاترین می رود) دیگر نترس، عزیز من. من خون عیسی مسیح را به پیشانی و چشمها و دهان تو می گذارم. (روی چهره کاترین خون می مالد) هنوز آنها را می بینی؟

نه.

کاترین

گوتز

حالا با آرامش و صفا بمیر.

خون تو، گوتز، خون توست. تو خونت را در راه من دادی.

کاترین

خون عیساست، کاترین.

گوتز

خون تو...

کاترین

کاترین می میرد.

همه زانو بزنید. (جمعیت زانو می زند) کشیش های شما از سگ پست ترند ولی شما ترسید: من در میان شما و در کنار شما می مانم. تا وقتی که خون مسیح از دستهای من جاریست، هیچ مصیبتی به شما نخواهد رسید. به

گوتز

خانه‌هایشان بر گردید و شادی کنید. روز عید است. امروز  
حکومت حق برای همه شروع می‌شود. ما شهر آفتاب را  
می‌سازیم.

چند لحظه به سکوت می‌گذرد.

جمعیت بی آنکه دم بزند متدرجاً بیرون می‌رود. یک  
زن به کنار گوتز می‌آید، دست او را می‌گیرد و چهره‌اش  
را به خون او آغشته می‌کند.

آخرین نفر هیلداست که به گوتز نزدیک می‌شود، ولی  
گوتز او را نمی‌بیند.

از ایشان نکنی.

هیلدا

گوتز جواب نمی‌دهد. هیلدا بیرون می‌رود. گوتز  
به لرزه می‌افتد و به ستونی تکیه می‌دهد.

آخر آنها مال من شدند.

گوتز

برده می‌افتد



پرنه سوم



## مجلس هفتم

يك ميدان در دهكده «آلتواپلر»

### صحنه اول

دهقانان در اطراف يك زن روستائي كه معلم آنهاست  
حلقه زده اند. بعد هيچلدا. سپس كارل و زن جوان.

معلم (زن جواني است با قيافه آرام و مهربان. چوبي به دست دارد و  
با آن حروف الفبا را كه روي زمين منقوش است نشان مي دهد.)  
اين كدام حرف است ؟

يك دهقان اين «ع» است .

معلم و اين ؟

يك دهقان ديگر اين «ش» است .

معلم و اين ؟



يك دهقان این «ق» است .

معلم و تمام کلمه چه خوانده می شود ؟

يك دهقان عشق .

همه دهقانان عشق ، عشق ...

معلم امیدوار باشید ، برادران ! بزودی سواد پیدا می کنید و

می توانید خوبی را از بدی و درست را از نادرست بشناسید .

حالا ، تو که آنجا نشسته ای جواب بده ... طبیعت اولی

ما کدام است ؟

يك زن دهقان (چنانکه گوئی اصول دین را از بر می خواند) طبیعت اولی

ما طبیعتی است که ما پیش از شناختن گوتر داشتیم .

معلم آن طبیعت چگونه بود ؟

يك مرد دهقان (به همان ترتیب) بد بود .

معلم چگونه باید با طبیعت اولی مان مبارزه کنیم ؟

يك مرد دهقان با ایجاد يك طبیعت ثانوی .

معلم چگونه می توانیم يك طبیعت ثانوی در خود ایجاد کنیم ؟

يك زن دهقان با آموختن اعمال عشق به بدن .

معلم آیا اعمال عشق همان عشق است ؟

يك مرد دهقان خیر ، اعمال عشق همان عشق ...

هیلتا وارد می شود . دهقانان او را نشان می دهند .

معلم چی ؟ (واپس می نگردد) عجب ! هیلتا ! ... (مکت)

- خواهرم ... تو مزاحم ما هستی .
- هیلدا
- چطور من مزاحم شما هستم ؟ من که حرف نمی‌زنم .
- معلم
- نو حرف نمی‌زنی ، اما بهما نگاه می‌کنی و ما می‌دانیم که کار ما را نمی‌پسندی .
- هیلدا
- مگر من حق ندارم هرطور دلم بخواهد فکر کنم ؟
- معلم
- نه، هیلدا . اینجا همه باید بطور آشکار و به صدای بلند فکر کنند . افکار هرکس مال همه است . آیا حاضری در جمع ما شرکت کنی ؟
- هیلدا
- نه !
- معلم
- مگر ما را دوست نداری ؟
- هیلدا
- چرا ، دوستان دارم ، اما به‌شیوه خودم .
- معلم
- مگر از دیدن خوشبختی ما خوشبخت نیستی ؟
- هیلدا
- من ... وای ! برادرهای من ، شما خیلی رنج برده‌اید : اگر واقعاً خوشبختید من هم باشما خوشبختم .
- کارل که نواری روی چشم‌هایش بسته‌است بازن‌جووانی که او را هدایت می‌کند وارد می‌شود .
- معلم
- کیستی ؟
- زن جوان
- ما به دنبال شهر آفتاب می‌گردیم .
- یک دهقان
- شهر آفتاب همین‌جاست .
- زن جوان
- (خطاب به کارل .) نگفته پیداست . حیف که نمی‌توانی قیافه شاد آنها را بینی تا چشم و دلت روشن شود .

دهقانان دور آنها حلقه می‌زنند .

- دهقانان بیچاره‌ها ! تشنه‌اید ؟ گرسنه‌اید ؟ بفرمائید بنشینید !  
 کارل (می‌نشیند.) لطف و مرحمت می‌کنید .
- يك دهقان اینجا همه لطف و مرحمت می‌کنند . همه خوشبخت‌اند .  
 يك دهقان دیگرولی در این دوره آشفته دیگر کسی سفر نمی‌کند و ما  
 مجبوریم که فقط خودمان همدیگر را دوست بداریم .  
 برای همین است که از آمدن تو غرق شادی شده‌ایم .  
 يك زن دهقان ما از غریب نوازی لذت می‌بریم . چی میل دارید ؟  
 زن جوان ما می‌خواهیم آن مردی را که از دست‌هایش خون می‌چکد  
 ببینیم .
- کارل راست است که معجزه می‌کند ؟  
 يك زن دهقان غیر از معجزه کاری نمی‌کند .
- کارل راست است که از دست‌هایش خون می‌آید ؟  
 يك مرد دهقان روزی نیست که از دست‌هایش خون نیاید .
- کارل پس چه خوب می‌شد که کمی از خون دستش را روی  
 چشمهای خشکیده من می‌کشید تا دوباره روشن شوند .  
 يك زن دهقان بله ! بله ! اصلاً کارش همین است . تورا شفا خواهد داد !  
 کارل شما چه بخت بلندی دارید که چنین مردی میان شماست .  
 آیا حالا دیگر کار بد نمی‌کنید ؟
- يك دهقان هیچکس شراب نمی‌خورد ، هیچکس دزدی نمی‌کند .  
 يك دهقان دیگر شوهرها اجازه ندارند زنهايشان را بزنند .  
 يك دهقان پدر و مادرها اجازه ندارند بچه‌هايشان را بزنند .

- کارل (روی نیمکت می نشیند.) کاش همیشه همینطور باشد .
- يك دهقان تا خدا بخواد همینطور خواهد بود .
- کارل هیئات ! (آه می کشد.)
- معلم چرا آه می کشی ؟
- کارل از هر جا که رد می شدیم این دختر می دید که مردها  
اسلحه برداشته اند . رعایا و خوانین می خواهند با هم  
بجنگند .
- معلم در املاک هایدنشتام ؟
- کارل نه ، ولی در املاک دور و بر شما .
- معلم در اینصورت ، به ما مربوط نیست . ما بد هیچکس را  
نمی خواهیم و کارما اینست که شالودهٔ محبت را بریزیم .  
کارل آفرین ! بگذارید همدیگر را پاره پاره کنند . کینه و  
قتل عام و خون دیگران خوراك خوشبختی شماست .
- يك دهقان چه می گوئی ؟ دیوانه شده ای .
- کارل راستش را بخواهید ، من حرفی را که همه جا می گویند  
تکرار می کنم .
- معلم چه می گویند ؟
- کارل می گویند که خوشبختی شما باعث شده است که آنها  
توانند بدبختی شان را تحمل کنند و از شدت نومیدی  
تصمیم های سخت گرفته اند . (مکش.) ای بابا ! حق با  
شماست که کاری به این کارها ندارید : چند قطره خون  
به خوشبختی شما بپاشد ، خوب ، چیزی نیست ، این که

معلم

کارل

عزا ندارد! خیلی گران برایتان تمام نمی‌شود!  
 خوشبختی ما مقدس است. این را گوتر بدما گفته است.  
 زیرا ما فقط برای خاطر خودمان خوشبخت نیستیم، برای  
 خاطر همه خوشبختیم. ما به همه و در برابر همه ثابت  
 می‌کنیم که خوشبختی ممکن است. این دهکده حرم  
 مقدس است و همه دهقان‌ها باید چشم به ما بدوزند  
 همانطور که هر مسیحی چشم به ارض میعاد دوخته است.  
 به دهقان که برمی‌گردم این خبر خوش را به همه جا  
 می‌رسانم. من خانواده‌هایی می‌شناسم که دارند از گرسنگی  
 می‌میرند و البته خیلی دلگرم می‌شوند که بشنوند شما  
 برای خاطر آنها خوشبخت هستید. ( سکوت ناراحت  
 دهقانان. ) خوب، آدم‌های خوب، اگر جنگ بشود چه  
 کار می‌کنید؟

یک زن دهقان به درگاه خدا دعا می‌کنیم.

ای داد! می‌ترسم شما هم وارد معرکه بشوید.

خاطرت آسوده باشد. ابدًا.

همه دهقانان ابدًا! ابدًا! ابدًا!

مگر جنگ اسرائی که می‌خواهند آزاد بشوند جنگ

مقدس نیست؟

هر جنگی حرام است. ما نگهبان عشق و شهید صلحیم.

اربابها می‌چاپند، می‌گایند، می‌برند، برادرهای شما را

پشت درخانه‌ها تان می‌کشند و شما از آنها نفرت ندارید؟

يك زن دهقان دلمان به حالشان می سوزد که چرا شریر شده اند .

همه دهقانان دلمان به حالشان می سوزد .

کارل حالا که آنها شریر شده اند آیا روا نیست که مظلوم ها قیام بکنند ؟

معلم خشونت به هر علت که باشد نارواست .

کارل حالا که خشونت برادرهایتان را ناروا می دانید پس خشونت اربابها را روا می دانید .

معلم نه ، ابدا .

کارل غیر از این نیست ، چون نمی خواهید که دست از خشونت بردارند .

معلم ما می خواهیم که اربابها دست از خشونت بردارند ، ولی به میل و اراده خودشان .

کارل این اراده را کی به آنها می دهد ؟

معلم ما .

همه دهقانان ما ! ما !

کارل و از حالا تا آن موقع ، دهقانها چه کار باید بکنند ؟

معلم تسلیم باشند ، منتظر بمانند ، دعا کنند .

کارل خائن ها ، آخرمشتان را باز کردید : شما فقط به شخص

خودتان عشق می ورزید . اما مواظب باشید ، اگر این

جنگ در بگیرد شما باید حساب پس بدهید و موقعی

که برادرهایتان کشته می شده اند کسی از شما قبول

نمی کند که بی طرف بوده اید . اگر دهقانها در جنگ

پیش ببرند، برسید از اینکه شهر آفتاب را آتش بزنند  
 تاسزای خیانت شما را بدهند. و اما ارباب‌ها، اگر آنها  
 پیش ببرند، مطمئن باشید اجازه نمی‌دهند که زمین‌های  
 اربابی در دست يك مشت رعیت زرخرید باقی بماند!  
 جوانمردها، شمشیر بردارید و به‌جنگ بروید. حالا که  
 برای حفظ جان برادرانتان نمی‌جنگید دست کم برای  
 حفظ منافع خودتان بجنگید؟ باید از خوشبختی دفاع  
 کرد.

يك دهقان ما با کسی نمی‌جنگیم.

كارل پس آنها با شما می‌جنگند.

معلم دستی را که به‌ما سیلی بزند می‌بوسیم، می‌میریم و برای  
 آنهایی که مارا کشته‌اند دعا می‌کنیم. نازندایم می‌توانیم  
 خودمان را فدا کنیم و وقتی مردیم روح ما وارد تن شما  
 می‌شود و صدای ما در گوش‌های شما زنگ می‌زند.

كارل آره جانم! شما درستان را خوب روان کرده‌اید! اما  
 تقصیر از شما نیست، جنابتکار آن پیغمبر متقلبی است که  
 این مدارای بیجا را توی کله شما کرده است.

دهقانان به‌گوتز عزیزما توهین می‌کند.

بطرف او هجوم می‌برند.

زن جوان می‌خواهید آدم کور را بزنید، شما که ادعا می‌کنید برای  
 عشق و محبت زنده‌اید؟

يك دهقان (نوار را از روی چشم‌های کارل می‌کشد.) عجب کوری!

بیائید ببینید: این کارل است، نوکر خانه‌زاد گوتز. دلش از کینه گندیده است. چند هفته است که در این حوالی پرسه می‌زند و مردم را به دشمنی و شورش تحریک می‌کند. به‌دانش بزنیم!

دهقانان

هیله‌ا

خوب، برده‌های بی‌آزار، حالا هار شده‌اید؟ کارل از سگ کمتر است، برای اینکه شما را به جنگ تحریک می‌کند. اما هر چه می‌گوید راست است و من به شما اجازه نمی‌دهم که دست به روی کسی بلند کنید که حقیقت را می‌گوید، هر که می‌خواهد باشد. راست می‌گوید، برادران، شهر آفتاب شما روی بدبختی دیگران بنا شده است: برای اینکه خان‌ها به این کار راضی باشند، باید رعیت‌هاشان برده زر خرید آنها بشوند. برادران، من شما را سرزنش نمی‌کنم که چرا خوشبختید، اما موقعی که ما با همدیگر بدبخت بودیم من بیشتر راضی بودم، چون بدبختی ما بدبختی همه مردم بود. در این دنیایی که خون از آن جاریست، شادی و خوشی و قاحت است، و آدمهای خوشبخت تنها هستند.

برو! تو فقط فقر و بدبختی را دوست داری، اما گوتز می‌خواهد دنیا را از نو بسازد!

یک دهقان

این گوتز شما شاید است. (همه‌جمعیّت.) خوب؟ چرا معطلید و نمی‌آیید مرا بزنید و به دار بکشید؟

هیله‌ا

گوتز وارد می‌شود.



## صحنه دوم

همان اشخاص به اضافه گوتز

گوتز این قیافه‌های غضب‌آلود چیست ؟

يك دهقان گوتز ، این ...

گوتز حرف تزن ! من دیگر نمی‌خواهم اخم شمارا ببینم . اول

لبخند بزنید ، بعد اگر حرفی دارید بگوئید . یا الله ، لبخند

بزنید !

دهقانان لبخند می‌زنند

يك دهقان (خندان .) این مرد آمده است و ما را به شورش دعوت

می‌کند .

گوتز چه بهتر ! اینهم آزمون خداست از شما . باید یاد بگیرید

که چطور صدای کینه را بشنوید .

يك زن دهقان (خندان .) به تو توهین کرد ، گوتز ، وگفت که تو پیغمبر

دروغی هستی .

گوتز کارل عزیزم ، آیا تا این حد از من نفرت داری .

کارل راستش ، آره ، خیلی .

گوتز پس معلوم می‌شود که من نتوانسته‌ام محبت تو را جلب

بکنم : مرا ببخش . تادم دهکنده برسانیدش و آذوقه به او

بدهید و بوسه صلح و صفا بدرقه راهش کنید .

کارل      عاقبت این کارها کشت و کشتار است ، گوئز . خون این  
 مردم گردنت را بگیرد .  
 گوئز      آمین .  
 کارل وزن جوان می روند .

### صحنه سوم

همان اشخاص ، بجز کارل و زن جوان

گوئز      برای آنها دعا کنیم .  
 معلم      يك مطلب هست که ما را آزار می دهد .  
 گوئز      بگو .  
 معلم      راجع به هیلداست . ما خیلی دوستش داریم ، اما او  
 مزاحم ماست . با کارهای تو موافق نیست .  
 گوئز      می دانم .  
 هیلدا      حالا که من از اینجا می خواهم بروم ، دیگر موافقت و  
 مخالفت من چه فرقی برای شما دارد ؟  
 گوئز      (یکه می خورد) می خواهی بروی ؟  
 هیلدا      همین الآن .  
 گوئز      چرا ؟  
 هیلدا      برای اینکه اینها خوشبخت اند .

گوتز

خوب ، باشند ؟

هیلدا

برای مردم خوشبخت ، من فایده‌ای ندارم .

گوتز

آنها دوست دارند .

هیلدا

درست است ، درست است . اما فراموش می‌کنند .

گوتز

بازهم به تو احتیاج دارند .

هیلدا

خیال کرده‌ای ؟ (به دهقانان رو می‌کند.) آیا هنوز نسبت

به من احتیاجی حس می‌کنید ؟ (سکوت ناراحت دهقانان.)

دیدی ؟ حالا که تو را دارند دیگر من به چه دردشان

می‌خورم ؟ خداحافظ .

گوتز

(خطاب به دهقانان.) می‌گذارید بروم و يك کلمه

نمی‌گوئید ؟ نمک نشناس‌ها ، وقت بدبختی ، کی بود که

شما را از نومیدی نجات داد ؟ بمان ، هیلدا ، من به نام

آنهاست که از تو این خواهش را می‌کنم . و اما شما ،

به شما امر می‌کنم که عشق و محبتتان را نثار او کنید .

هیلدا

(باخشونت ناگهانی.) همه را برای خودت نگه دار : تو

ثروت مرا دزدیدی ، ولی به تو اجازه نمی‌دهم که با پول

خودم به من صدقه بدهی .

معلم

بمان ، هیلدا ، حالا که گوتز می‌خواهد ، بمان . ما از

او اطاعت می‌کنیم ، برایت قسم می‌خورم ، و همانطور

که «مرد خدا» دستور می‌دهد تو را دوست خواهیم داشت .

هیلدا

هیس ! هیس ! شما از روی خواهش طبیعی دلتان مرا

دوست داشتید : حالا دیگر گذشت ، حرفش را نزنید .  
 مرا فراموش کنید ، مرا زود فراموش کنید : هر چه زودتر  
 بهتر .

(خطاب به دهقانان.) ما را تنها بگذارید :

گوتز

دهقانان بیرون می روند .

## صحنه چهارم

گوتز ، هیلدا

گوتز کجا می خواهی بروی ؟

هیلدا هر جا که پیش آید . فقر همدجا هست .

گوتز همه اش فقر ! همه اش بدبختی ! مگر چیز دیگری در

این دنیا نیست ؟

هیلدا برای من نه . زندگی من همین است .

گوتز مگر همیشه باید از رنج آنها رنج برد ؟ مگر نمی شود

از خوشبختی آنها شاد شد ؟

هیلدا (با تشدد.) من نمی توانم ! بنام به این خوشبختی ! آنها

مثل گوسفند بع بع می کنند . (با نومییدی.) ای گوتز ،

از وقتی که تو با ما زندگی می کنی ، من دشمن روح

خودم شده ام . وقتی روحم حرف می زند من از آنچه

می گوید شرم می کنم . من می دانم که آنها دیگر گرسنه

نیستند و کمتر رنج و زحمت می‌کشند : اگر واقعاً این خوشبختی کوسفندوار را می‌خواهند، من هم باید بخواهم. ولی نمی‌توانم ، نمی‌توانم بخواهم . حتماً من عفریته‌ای شده‌ام و خودم نمی‌دانم : از وقتی که کمتر زجر می‌کشند من کمتر دوستشان دارم . با اینحال ، من از رنج نفرت دارم . (مکث.) آیا من موجود شریری هستم ؟  
 تو ؟ نه . تو حسودی .

گو تو

هیلدا

حسود . آره . از حسادت دارم دق می‌کنم . (مکث.) می‌بینی، دیگر وقت آنست که من از اینجا بروم : تو مرا فاسد کردی . تو هر جا بروی و دست به هر کاری بزنی ، بدی را در دل مردم زنده می‌کنی . خدا حافظ .

گو تو

خدا حافظ . (هیلدا نمی‌رود.) خوب ؟ چرا معطلی ؟ (هیلدا راه می‌افتد که برود.) هیلدا ، خواهش می‌کنم ، مرا ترك نکن . (هیلدا می‌خندد.) چی شد ؟

هیلدا

(بدون موزیکری) تو ، تو که همه چیز را از من گرفته‌ای حالا از من خواهش می‌کنی که تو را ترك نکنم ؟

گو تو

هر چه اینها بیشتر دوستم می‌دارند من بیشتر احساس تنهایی می‌کنم . من پشت و پناه آنها هستم و خودم پشت و پناهی ندارم . من آسمان آنها هستم و خودم آسمانی ندارم . چرا ، يك آسمان دارم . آنست ، نگاهش کن که چه دورست . من می‌خواستم ستون بشوم و سقف آسمان را به‌دوش بگیرم . ارواح بابات ! آسمان يك حفره است .

من حتی از خودم می‌پرسم که خدا کجا قرار گرفته است  
(مکث.) من این مردم را چندان دوست ندارم : کار از  
همین جا خراب است . من حرکات عشق را انجام دادم ،  
ولی خود عشق به من رونکرد : باید قبول کنم که من  
استعداد این کار را ندارم . چرا به من نگاه می‌کنی ؟

هیملدا تو اینها را حتی دوست نمی‌داشتی . پس ثروت مرا برای  
هیچ و بوج از دستم درآوردی ؟

آره ! من نمی‌بایست عشق آنها را از تو بدزدم ، عشق تو  
را می‌بایست دزدیده باشم . من می‌بایست آنها را با دل  
تو دوست بدارم . آره ، من حتی به حسادت تو حسد  
می‌برم ! تو اینجائی ، آنها را نگاه می‌کنی ، آنها را  
لمس می‌کنی ، توحراستی ، تو نوری . ولی تو من نیستی ،  
و همین است که نمی‌توانم تحمل کنم . نمی‌فهمم چرا ما  
باید دو تا باشیم و دلم می‌خواهد تو باشم و درعین حال  
خودم باشم .

ناستی وارد می‌شود .

### صحنه پنجم

گوتز ، هیملدا ، ناستی

(با صدای خفه .) گوتز ! گوتز ! گوتز !

(واپس می‌نگردد.) کیست ؟ ... ناستی ! ...

ناستی

گوتز

ناستی

آدم‌ها نمی‌شنوند .

گوتز

نمی‌شنوند ؟ صدای تو را نمی‌شنوند ؟ تازگی دارد .

ناستی

آره ، تازگی دارد .

گوتز

خدا دارد تو را هم مثل دیگران می‌آزماید ؟ بینم چی

از آب درمی‌آئی .

ناستی

خدا هر چه بخواهد می‌تواند مرا بیازماید . من نه از او

شک خواهم کرد و نه از رسالتم ؟ و اگر او از من شك

دارد معلوم می‌شود دیوانه است .

گوتز

حالا حرفت را بزن .

ناستی

(به‌هیلا اشاره می‌کند) . به این زن بگو بیرون برو .

گوتز

من و او فرقی نداریم . یا حرف بزن یا برو .

ناستی

خوب . (مکث) . جنگ در گرفته است .

گوتز

چه جنگی ؟ (بی‌مقدمه) . به من مربوط نیست ! تقصیر من

نیست ! بگذار همدیگر را پاره پاره کنند، من این میان

هیچکاره‌ام !

ناستی

تا حالا ترس از کلیسا مانع شورش آنها بود : تو به آنها

ثابت کردی که احتیاج به کشیش ندارند ؛ حالا از هر گوشه

یک پیغمبر سردر آورده است . ولی اینها پیغمبرهای غضب‌اند

که خونخواهی را تبلیغ می‌کنند .

گوتز

و همه تقصیر من است ؟

ناستی

بله .

گوتز

که اینطور ! (اورا سیلی می‌زند) .

- ناستی  
گو تیز  
بزن ! بزن !  
وای ! (دور خود می چرخد.) بدی کردن چه راحت بود :  
من می توانستم آدم بکشم ! (قدم می زند. لحظه ای به سکوت  
می گذرد.) یا الله ! چی از من می خواهی ؟  
تو می توانی کاری بکنی که وضع از این بدتر نشود .  
ناستی  
گو تیز  
من ؟ (خنده سرد.) ابله ، چشم من شور است . چطور  
جرئت می کنی که مرا به کاری بگیری ؟  
راه دیگری ندارم ... ما اسلحه نداریم ، پول نداریم ،  
فرمانده نظامی نداریم و دهقانها چنان بی انضباطند که به  
ناستی  
کار سربازی نمی خورند . چند روز دیگر شکست ما  
شروع می شود و چند ماه دیگر قتل عام ما .  
خوب ؟  
گو تیز  
ناستی  
فقط يك امید نجات هست . امروز من نمی توانم جلو  
شورش را بگیرم ، اما سه ماه دیگر می توانم . اگر ما در  
يك جنگ صف به صف پیروز بشویم، فقط يك جنگ،  
خانها به ما پیشنهاد صلح خواهند کرد .  
من چه باید بکنم ؟  
گو تیز  
ناستی  
تو بهترین سردار جنگی آلمان هستی .  
گو تیز  
(به او نگاه می کند و سپس از او رو می گرداند .) آهان !  
(سکوت .) تاوان بدهم ! همیشه باید تاوان بدهم ! شما  
همه تا زنده اید فقط وقت مرا تلف می کنید. آخر با باجان  
من باید به کارهای خودم برسم .



ناستی

و تو می‌گذاری تا خلق خدا همدیگر را پاره پاره کنند  
فقط برای اینکه بتوانی شهر نمونه‌ات را ، شهر بازیچه‌ات  
را بسازی ؟

گوتز

این دهکده کشتی نوح است : من عشق را در آن پناه  
دادم ، و اگر عشق را نجات بدهم ، از طوفان چه باک ؟

ناستی

مگر دیوانه شده‌ای ؟ تو نمی‌توانی از دست جنگ فرار  
کنی : به سراغ تو تاکنج خانه‌ات می‌آید . (گوتز سکوت  
می‌کند) . خوب ؟ قبول می‌کنی ؟

گوتز

نه به این زودی . (بطرف ناستی برمی‌گردد) . می‌گوئی  
انضباط نیست : پس باید آنرا ایجاد کرد . می‌دانی یعنی  
چه ؟ یعنی باید به‌دار زد .

ناستی

می‌دانم .

گوتز

ناستی ، باید فقیرها را به‌دار زد . باید دیمی به دارشان  
زد ، برای عبرت دیگران ، بیگناه را با گناهکار . چه  
می‌گویم ؟ آنها همه بیگناهند . امروز من برادرشانم و  
بیگناهی‌شان را می‌بینم . فردا اگر فرماندهشان بشوم ،  
جز گناهکار نمی‌بینم و دیگر چیزی نمی‌فهمم : به‌دار  
می‌زنم .

ناستی

باشد . این کار لازم است .

گوتز

به‌علاوه ، باید خودم را عوض کنم و سلاخ بشوم . شما نه  
اسلحه دارید و نه علم . قدرت شما تنها به تعداد نفرات

شماست . زندگی ها را باید به باد داد . جنگ لعنتی !  
 تو بیست هزار نفر را فدا می کنی تاجان صد هزار نفر را  
 ناستی  
 بخری .

ای کاش که به همین هم مطمئن بودم ! ناستی ، حرف مرا  
 باور کن ، من می دانم جنگ صف به صف چیست : اگر  
 گوتز  
 مادست به این کار بزیم صد احتمال در مقابل يك احتمال  
 هست که شکست بخوریم .

من از همین يك احتمال استفاده می کنم . یا الله برویم !  
 ناستی  
 مشیت خداوند هر چه باشد ، ما برگزیدگان او هستیم :  
 من پیغمبر او و تو صلاح او . دیگر جای درنگ نیست .

(سکوت.)

گوتز هیلدا !

هیلدا چه می خواهی ؟

گوتز کمک کن . اگر تو به جای من بودی چه می کردی ؟

هیلدا من هرگز به جای تو نخواهم بود و نمی خواهم باشم .

شماها مردم را پیش می رانید و من فقط يك زنم . به شماها

من چیزی ندارم بدهم .

گوتز من فقط به تو اعتماد دارم .

هیلدا به من ؟

گوتز بیشتر از خودم .

هیلدا چرا می خواهی مرا شریک جنایت های ت بکنی ؟ چرا  
مجبورم می کنی که به جای تو تصمیم بگیرم ؟ چرا اختیار  
مرگ و زندگی برادرهایم را به دست من می دهی ؟  
گو تز برای اینکه دوستت دارم .

هیلدا نکو . (مکت.) آره ! تو پیش بردی : تو مرا وادار کردی  
که به آن طرف مرزیایم : من همراه آنهایی بودم که رنج  
می کشند و حالا باید همراه کسانی باشم که تصمیم به رنج  
دیگران می گیرند . ای گو تز ، دیگر هرگز خواب به  
چشم من نمی آید ! (مکت.) من تو را از ریختن خون منع  
می کنم . پیشنهاد او را رد کن .

گو تز ما این تصمیم را با هم می گیریم ؟  
هیلدا آره ، با هم .

گو تز و مسئولیتش را با هم قبول می کنیم ؟  
هیلدا با هم ، هر چه با داباد .

ناستی (خطاب به هیلدا.) تو چه کارهای که مداخله می کنی ؟  
هیلدا من نماینده فقرا هستم .

ناستی هیچکس جز من حق ندارد نماینده فقرا باشد .  
هیلدا برای چه ؟

ناستی برای اینکه من یکی از آنها هستم .

هیلدا تو فقیر باشی ؟ مدتهاست که تو دیگر فقیر نیستی ، تو  
رئیس .

گوتز به فکرهای خود فرورفته است و گوش نمی‌دهد.  
ناگهان سر بلند می‌کند .

- گوتز چرا حقیقت را به آنها نگوئیم ؟  
ناستی کدام حقیقت را ؟  
گوتز که نمی‌دانند چطور باید جنگ کرد و اگر دست به جنگ  
بزند ناپود می‌شوند .  
ناستی برای اینکه اگر کسی جرئت کند و این حرف را بزند  
به دست آنها کشته می‌شود .  
گوتز و اگر آن کس من باشم ؟  
ناستی تو !  
گوتز من پیش آنها اعتبار دارم چونکه من پیغمبرم و اموالم را  
بخشیده‌ام. اگر اعتبار را به کار نیندازیم چه فایده‌ای از  
آن می‌بریم ؟  
ناستی يك در هزار احتمال موفقیت هست .  
گوتز يك در هزار ؟ بسیار خوب ! آیا حق داری از این يك  
احتمال استفاده نکنی ؟  
ناستی نه ، حق ندارم . بیا برویم .  
هیلدا فرو .  
گوتز (شانه‌های او را می‌گیرد.) ترس : این بار خدا با ماست .  
(صدای زنده.) همه بیایید ! (دهقانان به روی صحنه برمی‌گردند.)  
همه جا جنگ است ، فردا ، سرتاسر آلمان به آتش و

خون کشیده می شود. من به میان مردم می روم تا صلح را نجات بدهم .

همه دهقانان ای داد ! گوتز ، مارا ترك نكن ! مارا تنها نگذار . ما بی تو چه کنیم ؟

گوتز برادران، من برمی گردم: خدای من اینجاست، خوشبختی من اینجاست، عشق های من اینجاست ؛ من برمی گردم . هیلدا با شماست . من شما را به دست او می سپارم . اگر در غیاب من آمدند و خواستند شما را برای یکی از دو طرف اجیر کنند زیر بار جنگ فروید . و اگر شما را تهدید کردند جواب تهدید را با عشق و محبت بدهید . یادتان باشد، برادران، یادتان باشد که عشق، جنگ را پس می راند .

گوتز و ناستی بیرون می روند .

### صحنه ششم

همان اشخاص ، بجز گوتز و ناستی

دهقانان اگر برنگردد ؟

(سکوت .)

هیلدا دعا کنیم . (مکث.) دعا کنیم که عشق ، جنگ را پس براند .

(زانومی زنند.) خدا کند که عشق، جنگ را پس براند .

(ایستاده) خدا کند که عشق من جنگ را پس براند .

آمین .

دهقانان

هیلدا

صحنه در تاریکی فرومی رود و اولین گفتگوی مجلس

هشتم بی فاصله به آخرین گفته هیلدا متصل می شود .

## مجلس هشتم و نهم

اردوی دهقانان .

صحنه تاریک است . صدای همهمه و فریاد

### صحنه اول

گوتز ، ناستی ، کارل ، دهقانان

صدای جمعیت هو ! هو ! هو !

صدای گوتز (بلندتر از هیاهوی جمعیت.) همه تان می میرید !

صدای جمعیت مرده باد ! مرده باد !

صحنه روشن می شود . میان جنگل است . شب است .  
دهقانان به چوبدستی و داس و سه شاخ مسلحند . برخی  
شمیر دارند . عده ای مشعل به دست گرفته اند . گوتز

صدای جمعیت هو ! هو ! هو !

گوتز بیچاره‌ها ! آیا این جرئت را هم ندارید که حقیقت را

از روبرو ببینید ؟

يك صدا حقیقت اینست که تو خائنی .

گوتز حقیقت ، برادران ، حقیقت کور کننده اینست که شما

نمی‌توانید جنگ کنید .

يك دهقان غول پیکر پیش می‌رود .

لندهور من نمی‌توانم جنگ کنم ؟ (قهقهه جمعیت .) هی ، مردم ،

اینطور بیداست که من نمی‌توانم جنگ کنم ! می‌خواهی

شاخ‌های يك گاونر را بگیرم و گردنش را بپیچم و برایت

بشکنم ؟

گوتز پائین می‌جهد و نزدیک او می‌رود .

گوتز داداش من ، به گمانم زور تو سه برابر زور من است ؟

لندهور بنده را می‌فرمائید ، داداش جان !

يك مشت به گوتز می‌زند که او را به پنج قدمی پرتاب

می‌کند .

گوتز عالی است . (خطاب به يك دهقان .) چو بدستی ات را بمن



بده ، (خطاب به دهقان غول پیکر) تو هم این را بگیر .  
 آماده، خبردار، حمله! (ضربه های او را يك به يك رد می کند).  
 می بینی! می بینی! می بینی! زورت به چه دردت می خورد؟  
 فقط چوب به هوای زنی و از باد صدا در می آوری. (مشغول  
 حمله و دفاعند). حالا ، برادرم ، مرا ببخش : می خواهم  
 چشم زخم مختصری به تو بزنم . این کار برای خیر و صلاح  
 عمومی لازم است . بگیر! (با يك ضربه او را بی حال می کند).  
 یا حضرت مسیح ، مرا ببخش . (دهقان فرو می غلند). حالا  
 مطمئن شدید ؟ این مرد از همه شما قوی تر بود در حالی که  
 من ماهر تر از دیگران نیستم . (چند لحظه می گذرد . دهقانان  
 حیرت زده خاموشند . گوتز لحظه ای مزه پیروزی را می چشد  
 و سپس سخن از سر می گیرد .) می خواهید به شما بگویم که  
 چرا از مرگ نمی ترسید؟ چون هر کدام از شما فکر می کند  
 که مرگ به سردیگری نازل خواهد شد، نه به سر خودش  
 (مکث). حالا به خداوند رومی آورم و می گویم : خدا یا ،  
 اگر می خواهی که من به این مردم کمک کنم آیه ای برای  
 من بفرست تا من بدانم کدامیک در جنگ کشته می شود.  
 (ناگهان وانمود می کند که از دیدن منظره ای دچار وحشت  
 شده است .) وای! وای! وای! وای! وای! چه می بینم ؟ آخ ،  
 برادران ، چه به سر شما می آید ؟ چه منظره فجیعی !  
 واویلا ! حساب همه تان پاك است !

(مضطرب .) چه خبر شده است؟ موضوع چیست ؟ ...

يك دهقان

- گوتز موضوع اینست که خداوند گوشت‌های شما را مثل موم آب کرده است . از شما غیر از استخوان نمی‌بینم ! یا حضرت مریم ! وای از این همه هیكل‌های استخوانی !
- يك دهقان به عقیده تو معنی این چیست ؟
- گوتز خداوند به این جنگ راضی نیست و همه آنها را که کشته می‌شوند به من نشان می‌دهد .
- دهقان مثلاً کدام ؟
- گوتز کدام ؟ (انگشت سبابه‌اش را بسوی او دراز می‌کند و با صدائی وحشت‌زده می‌گوید.) تو ! (سکوت .) و تو ! و تو ! و تو ! وای از این رفص اموات !
- يك دهقان (که متزلزل شده است ولی هنوز شك دارد .) از کجا معلوم که تو پیغمبر باشی ؟
- گوتز ای مردم سست ایمان ، اگر دلیل می‌خواهید ، به این خون‌نگاه کنید . (دست‌هایش را بلند می‌کند . سکوت همه جا را می‌گیرد . آهسته به ناستی می‌گوید.) موفق شدم .
- ناستی (از لای دندان .) نه هنوز . (کارل از میان جمعیت پیش می‌آید .) مواظب این یکی باش . این از همه جان - سخت‌تر است .
- سارل ای مردم خوش باور ، کی می‌فهمید که نباید به حرف هر کس و ناکس اعتماد کنید ؟ شما چنان آرام و مهربانید که حتی از کینه او برده‌اید ! حتی امروز کافی است که يك نفر بیاید و به اسم خدا باشما حرف بزند تا شما سرتان

را زیریندازید و نستان دریاید . مگر چه شده است؟  
 کمی خون روی دست‌هایش هست . اینکه کاری ندارد!  
 اگر برای راضی کردن دل شما خون اینقدر مهم است ،  
 بفرمائید : از دست‌های من هم خون می‌آید .

دست‌هایش را در هوا بالا می‌برد ، خون از آن‌ها می‌چکد .

گوئز نو کیستی؟

کارل مثل تو پیغمبرم .

گوئز پیغمبر کینه و نفرت !

کارل تنها راه رسیدن به عشق و محبت همین است .

گوئز ولی من تو را می‌شناسم : تو نوکر من کارل هستی .

کارل غلام حلقه به گوش سرکار !

گوئز پیغمبر نوکر ، خیلی مسخره است .

کارل از پیغمبر سرهنگ مسخره تر نیست .

گوئز ( از پله‌ها پائین می‌آید . ) دست‌هایت را نشان بده .

( دست‌های او را برمی‌گرداند . ) آهان ، این مرد توی

آستینش بادکنک پر از خون مخفی کرده است .

کارل تو هم دست‌هایت را نشان بده . ( به دست‌های گوئز نگاه می‌کند . )

این مرد با ناخن دست‌هایش را می‌خراشد و روی زخم‌های

کهنه را می‌کند تا چند قطره چرک و خون بیرون بیاید .

آهای ، برادران ، ما را امتحان کنید و ببینید کدامیک

پیغمبریم .

- همه‌همه جمعیت بله ... بله ...
- کارل** (خطاب به گوتز.) این کار را می‌توانی بکنی؟ (بر سر چوبدستی‌اش يك گل می‌رویانند.) این کار را چطور؟ (از توی کلاهش يك خرگوش درمی‌آورد.) این یکی را چطور؟ (غباری از دود به گرد خود می‌تند.) حالا نشان بده که تو چند مرده حلاجی.
- گوتز** اینها همه شعبده‌بازی و چشم‌بندی است که صدمبار توی میدان‌ها دیدن‌ایم. من معرکه گیر نیستم.
- يك دهقان** کاری را که معرکه گیر می‌کند پیغمبر هم باید بتواند بکند.
- گوتز** من حاضر نیستم با خدمتکارم مسابقه معجزه بدهم. برادران، من پیش از اینکه پیغمبر بشوم سردار جنگ بودم. حالا هم پای جنگ در میان است: اگر پیغمبری مرا باور ندارید به سرداری‌ام اطمینان کنید.
- کارل** وقتی سردار ثابت کرد خائن نیست آنوقت می‌توانید به قولش اطمینان کنید.
- گوتز** نمک به حرام! برای خاطر تو و برادران بود که من از اموال چشم پوشیدم.
- کارل** برای خاطر من؟
- گوتز** آره، برای خاطر تو که از من منتفری.
- کارل** پس مرا دوست داری؟
- گوتز** بله، برادرم، تو را دوست دارم.

کارل

(فاتحانه) مشتش را باز کرد، برادران! به ما دروغ می گوید! پک و پوز مرا نگاه کنید و به من بگوئید چطور ممکن است کسی دوستم بدارد؟ و شما کور و کچل ها، شما همه تا زنده اید آیا باور می کنید که کسی دوستان بدارد؟

گوتز

احمق! اگر آنهارا دوست نداشتم چرا املاکم را میانشان تقسیم کردم؟

کارل

راست می گوئی. چرا؟ حرف بر سر همین است. (ناگهان بی مقدمه.) خداوند! ای خدائی که از بطون ما آگاهی، به فریاد ما برس! من بدنم را و دهانم را به تو وامی گذارم: به ما بگو که چرا گوتز حرامزاده املاکش را بخشیده است.

کارل فریادهائی وحشتناک برمی آورد.

دهقانان

الآن خدا حاضر می شود!

الآن خدا حرف می زند!

دهقانان زانو می زنند.

گوتز

خدا! همین یکی را کم داشتیم!

کارل

(چشمها را بسته است و با صدای عجیبی که گویی از خودش نیست حرف می زند.) آهاهاهای! آهاهاهای! ای زمین!

آهاهاهای! آهاهاهای!

دهقانان

(به همان ترتیب.) اینجا خداست، من شما را می بینم.

کارل

- ای مردم ، من شما را می بینم .  
 بهما رحم کن . **دهقانان**
- (به همان ترتیب.) آیا گوتز اینجاست ؟  
 بله ، خداوندا ، گوتز اینجاست : طرف راست ، چند **کارل**  
 قدم عقب تر از تو ایستاده است . **یک دهقان**
- (به همان ترتیب.) گوتز ! گوتز ! چرا املاکت را به آنها  
 بخشیدی ؟ جواب بده . **کارل**
- حضرتعالی که باشید ؟  
 (به همان ترتیب.) من هستم آنکه هستم . **گوتز**  
**کارل**
- اگر تو هستی آنکه هستی ، پس می دانی آنچه می دانی  
 و باید بدانی چرا من کردم آنچه کرده ام . **گوتز**
- (با لحن تهدیدآمیز.) هو ! هو ! جواب بده ! جواب بده ! **دهقانان**  
 به شما برادران ، به شما جواب می دهم . به شما ، ولی نه **گوتز**  
 به او . من املاکم را بخشیدم برای اینکه همه مردم با  
 هم برابر باشند .
- کارل** می خندد .
- دهقانان** خدا می خندد !  
 خدا می خندد !
- ناستی از پله ها پائین می آید و پشت سر گوتز می ایستد .  
 (به همان ترتیب.) **کارل**
- تو دروغ می گوئی ، گوتز ، تو به خدای خود دروغ  
 می گوئی .

و شما ، بندگان من ، گوش کنید !

مالک هر چه کند با شما برابر نمی شود .

پس به شما می گویم : همه آنها را بکشید .

این مرد املاکش را به شما داده است .

اما شما آیا می توانستید املاکتان را به او بدهید ؟

او می توانست بدهد یا ندهد .

اما شما آیا می توانستید نگیرید ؟

بهر کس که شما را بوسه دهد یا سیلی زند

بوسه دهید یا سیلی زنید

اما به آن کس که بیخشد و شما توانید عوض دهید

همه کینه و نفرت دلتان را نثار کنید :

زیرا شما بنده بودید و او شما را اسیر خود کرده است

زیرا شما ذلیل بودید و او شما را ذلیل تر کرده است .

هدیه صبحتان : غم !

هدیه ظهرتان : غصه !

هدیه شبتان : خون جگر !

به به از این موعظه ! کیست که به شما زندگی و روشنی

داده است ؟ خدا . قانون او دهش است : همیشه و همه جا

به بندگان روزی می دهد . و شما چه عوضی می توانید

به او بدهید ، شما که ذره بیمقداری بیش نیستید ؟ هیچ !

پس با این حساب ، شما باید از خدا متنفر باشید .

حساب خدا از حساب بنده ها جداست .

گوتز

دهقان

پس چرا ما را به صورت خود خلق کرده است؟ اگر خدا کرم و محبت باشد، بشر که مخلوق اوست هم باید محبت و کرم باشد! برادران، در پیش شما تضرع و استغاثه می‌کنم: بخشش‌ها و دوستی مرا بپذیرید. در عوض از شما توقع قدرشناسی ندارم، ابدا؛ فقط می‌خواهم که محبت مرا به حساب رزالت نگذارید و هدیه‌ی مرا جنایت ندانید.

گوتز

ول معطلی، من از صدقه خوشم نمی‌آید.

يك دهقان

(باصدای طبیعی و با اشاره به گوینده.) حرف حساب را از زبان این مرد بشنوید. زمین‌ها مال شماست: کسی که ادعا کند آنها را به شما می‌بخشد شما را فریب می‌دهد، چون چیزی را می‌بخشد که مال او نیست. زمین‌ها را بگیرید. اگر می‌خواهید مرد بشوید زمین‌ها را بگیرید و مالک‌ها را بکشید. فقط با خشونت و شدت عمل می‌توانیم ورزیده بشویم.

کارل

برادران، آیا فقط کینه وجود دارد؟ محبت من...

گوتز

محبت تو از جانب شیطان است، به هر کجا برسد می‌گنداند. آهای، بچه‌ها، کاش می‌توانستید اهل «آلتوایلر» را ببینید: این مرد، سه ماهه، آنها را اخته کرده و از مردی انداخته است. چنان دوستان می‌دارد که خایه‌های تان را می‌کشد و به جایش مرهم می‌گذارد! خودتان را شل ندهید: شما يك مشت گاو و خر بودید که کینه آدمتان

کارل



کرد. اگر کینه را از دستان بگیرند دوباره با چهار دست  
و پا راه می‌روید و مثل حیوان‌های زبان بسته هر بلائی به  
سر تان بیاورند صدایتان در نمی‌آید .

گوتز ناستی ! کمکم کن .

ناستی (با انگشت به کارل اشاره می‌کند.) محاکمه تمام شد. خدا  
با اوست .

گوتز (بهت زده .) ناستی !

دهقانان برو ! برو ! گورت را گم کن !

گوتز (دستخوش خشمی ناگهانی) می‌روم، ترسید، بروید بمیرید.  
وقتی همه سقط شدید من می‌رقصم . شما چه زشت و نفرت  
انگیزید ! ای قوم مرده کرم گرفته، خدایا شکر می‌کنم  
که روح پست و پلشت شمارا به من نشان داد. فهمیدم که  
اشتباه می‌کرده‌ام . حق همانست که اشراف مالک زمین  
باشند، چون آنها جوانمرد و بزرگ منش‌اند. حق همانست  
که شما با چهار دست و پا راه بروید، مفتخورهای تنه‌لش،  
چون شما همان گاو و خرید .

دهقانان (می‌خواهند به او هجوم ببرند.) مرده باد ! مرده باد !

گوتز (شمشیری از دست دهقانی درمی‌آورد.) بی‌آئید پیش تان نشانان

بدهم !

ناستی (دست بلند می‌کند.) پس کنید ! (سکوت مطلق.) این مرد

به قول شما اعتماد کرد. شما هم نشان بدهید که می‌توانید  
به قولتان وفا کنید حتی با دشمنان .

صحنه کم کم خالی می شود و در تاریکی فرومی رود.  
آخرین مشعل روی يك تخته سنگ است ناستی آنرا  
برمی دارد که برود .

برو ، گوتز ، اینجا نایست . زود از اینجا برو !	ناستی
ناستی ! ناستی ! چرا از من روگرداندی ؟	گوتز
برای اینکه شکست خوردی .	ناستی
ناستی ، اینها همه گرگند . چطور می توانی میانشان	گوتز
زندگی بکنی ؟	
همه عشق جهان در اینهاست .	ناستی
در اینها ؟ اگر بتوانی يك سرسوزن عشق و محبت توی	گوتز
این تل تپاله پیدا کنی معلوم می شود چشم تیزبین داری .	
من که چیزی ندیده ام .	
راست است ، گوتز ، تو چیزی ندیده ای .	ناستی

ناستی بیرون می رود .  
همه مردم دور می شود . ازدور فریاد زنی به گوش  
می رسد .  
بعد ، روشنائی ضعیفی بر گوتز می تابد .

## صحنهٔ دوم

گوتز (تنها)

گوتز

سکهای خبیث، همه بمیرید! بلائی به سرتان بیاورم که در داستانها بنویسند. ای فطرت شریرمن، کجائی؟ بیا آسوده و سبکبارم کن! (مکث.) نه، شوخی کردم. خوبی روح مرا شسته و صفا داده است: دیگر يك قطره زهر در رگهایم نیست. هرچه بود گذشت، حالا باید بسوی خوبی حرکت کرد، بسوی «آتوایلر». یا باید خوبی کرد یا خودرا کشت. فرزندانم منتظر منند، همان آدم‌های ازمردی افتاده، همان اخته‌ها، همان ماکیانهای فرشته که برای دیدن من سر از پا نمی‌شناسند. اما، خداوند، چقدر کسلم می‌کنند! من اینها را دوست دارم، همین گرگ‌ها را. (بدهام می‌افتد.) بسیار خوب، پروردگارا، حالا باتوست که مرا در این شب تیره راهنمایی کنی. حال که باید، باوجود شکست، باز هم پافشاری کنم، پس هر شکست اشاره‌ای باشد از جانب تو، و هر

ادبار نشانه‌ای از اقبال، و هر قهر آیتی از مهر: راه استفاده از سیروزی‌ها را به‌من نشان بده. پروردگارا، من به آنچه می‌گویم معتقدم، می‌خواهم معتقد باشم. تو اراده کردی که دنیا به من پشت کند تا من سراپا متعلق به تو باشم.

چنین است، پروردگارا، که ما دوباره رو در روی هم قرار گرفته‌ایم، درست مثل ایام خوش قدیم که من بدی می‌کردم. بله، نمی‌بایست که من به آدم‌ها دل مشغول کنم: آنها مزاحم و سد راهند. آنها خس و خاشاکند: باید کنارشان زد تا به تو رسید. حالا من بسوی تومی‌آیم. پروردگارا، آمدم. من در شب تو حرکت می‌کنم، دستم را بگیر. به‌من بگو: آیا شب از توست؟ آیا خود توست؟ شب، فقدان دلخراش هر چیزی که هست! زیرا تو همان وجود حاضر در فقدان جاودان هستی، همان که وقتی همه‌جا همه‌چیز سکوت است صدایش را می‌شنوند، همان که وقتی دیگر هیچ چیز دیده نمی‌شود او را می‌بینند. ای شب کهن، ای شب بلند ماقبل موجودات، ای شب جاهلیت، ای شب فنای هشیاری، ای شب قهر و غضب و بدبختی، مرا در خود پنهان کن، جسم پلید مرا در خود فروکش، به‌عیان روح من وجود من نفوذ کن و مرا بخراش و نابود کن. من مجرد و وارستگی از قید تعلق می‌خواهم، من شرمساری و تنهایی، تحقیر را می‌خواهم، زیرا بشر برای

این هست تا بشر را درخود نیست کند وهمه وجودش را  
 مثل مادینه‌ای برای به خود کشیدن جسم سیاه شب باز  
 کند. تا زمانی که همه چیز را نجشیده‌ام دیگر هیچ چیز  
 را نخواهم چشید؛ تا زمانی که همه چیز را به دست  
 نیاورده‌ام، دیگر دست به هیچ چیز نخواهم زد؛ تا زمانی  
 که همه چیز نشده‌ام، هیچ در هیچ خواهم بود. من خودم  
 را از همه پست تر خواهم کرد و تو، ای خدای من، تو  
 دست مرا در حلقه کمند شبت خواهی گرفت و از همه آنها  
 بالاتر خواهی برد. (با صدائی بلند و مضطرب.) خدای من!  
 خدای من! آیا آنچه احساس می‌کنم بنا بر مشیت توست؟  
 این نفرت از بشر، این تحقیر به خود، آیا همان صفاتی  
 نیست که وقتی بد و شریر بودم می‌خواستم داشته باشم؟  
 تنهایی زائیده از خوبی را چگونه از تنهایی زائیده از بدی  
 تمیز بدهم؟ (اندک اندک روشنائی روز می‌دمد.) آفتاب طلوع  
 می‌کند، من شب تو را طی کردم. درود بر تو که به من  
 روشنی می‌دهی تا همه چیز را به روشنی بینم.

(وای می‌نگردد و آلتوایلر را می‌بیند که ویران شده است.  
 هیلدا روی توده‌ای از سنگ و کلوخ نشسته و سرش را میان  
 دودست گرفته است. گوتز فریاد می‌زند.)

وای!

## صحنه سوم

گوتز ، هیلدا

- هیلدا (سر بلند می کند و چشمش به گوتز می افندد.) آخر آمدی !
- گوتز دیگران کجا هستند ؟ مرده اند ؟ چرا ؟ حاضر نشدند جنگ کنند ؟
- هیلدا آره .
- گوتز شبم را بهمن بازده ؛ آدمها را ازمن مخفی کن . (مکث.) چه گذشت ؟
- هیلدا یک گروه دهقان با اسلحه از « والشایم » آمدند و از ما خواستند تا با آنها همراه شویم ، ولی ما زیر بار نرفتیم .
- گوتز آنوقت، ده را آتش زدند . بسیار خوب . (بهقیقه می خندد.) چرا تو بادیگران نمردی ؟
- هیلدا تأسف می خوری ؟
- گوتز البته ! چقدر ساده تر بود که هیچکس زنده نمی ماند !
- هیلدا خودم هم تأسف می خورم . (مکث.) ما را در خانه ای محبوس کردند و خانه را آتش زدند . نقشه خوبی بود .
- گوتز بله ، نقشه خوبی بود ، خیلی خوب بود .
- هیلدا آخر سر ، یکی از پنجره ها باز شد . من پریدم . مرگ برایم اهمیتی نداشت ، فقط می خواستم تورا ببینم .

گوتز

که چه بکنی؟ مرا توی بهشت می دیدی.

هیلدا

ما به بهشت نمی رویم، گوتز، و تازه اگر هم هردو آنجا برویم چشم نداریم که همدیگر را ببینیم، دست نداریم که همدیگر را بگیریم. آنجا فقط باید به خدا مشغول بود. (بطرف گوتز می رود و به او دست می کشد.) تو اینجا مقابل من هستی: کمی گوشت فرسوده، زیر، حقیر؛ این زندگی است - یک زندگی حقیر. ولی من همین گوشت و همین زندگی است که دوست دارم. فقط روی زمین می توان دوست داشت، و علیرغم خدا.

گوتز

من بجز خدا کسی را دوست ندارم و دیگری روی زمین هم نیستم.

هیلدا

پس تو مرا دوست نداری؟

گوتز

نه. تو هم همینطور، هیلدا، تو هم مرا دوست نداری. آن چیزی که تو می پنداری عشق است نفرت است.

هیلدا

چرا از تو متنفر باشم؟

گوتز

چون گمان می کنی که من دوستان تو را کشته ام.

هیلدا

خود من آنها را کشتم.

گوتز

تو؟

هیلدا

من بودم که جواب منفی دادم. من بهتر پسندیدم که آنها بمیرند و قتل نکنند. وای، گوتز، به چه حقی من به جای آنها انتخاب کردم؟

گوتز

ای بابا! مثل من باش! برائت زمه کن. ما هیچ چیز

نیستیم ، و هیچ کاری از دست ما ساخته نیست ، هیچ هیچ .  
آدمیزاد خیال می کند که کاری انجام می دهد ، اما فقط  
خداست که ما را راه می برد .

هیملدا      نه ، گوتز ، نه ، اینطور نیست . اگر من نبودم آنها حالا  
زنده بودند .

گوتز      بسیار خوب ، اینطور باشد . اگر تو نبودی شاید . ولی  
من در این میان هیچکاره ام .

هیملدا      یادت باشد که به من گفتی : « ما این تصمیم را با هم  
می گیریم و مسئولیتش را با هم تقبل می کنیم . »

گوتز      ما با هم نیستیم ، کاری با هم نداریم . تو می خواهی مرا  
بینی؟ بسیار خوب ، به من نگاه کن ، به من دست بزن .  
خوب ، حالا دیگر برو . تا عمر دارم نمی خواهم چشم به  
روی کسی بیفتد . دیگر چشم غیر از زمین و سنگ  
چیزی را نخواهد دید . (مکتب) خداوند ، من از تو  
سؤال کردم و تو به من جوابش را دادی . درود بر تو باد  
که خبث طینت آدمها را بر من آشکار کردی . من کیفر  
گناه آنها را با گوشت تنم می دهم ، من این بدن را با گرسنگی  
و سرما و تازیانه شکنجه خواهم داد : آهسته آهسته ، نرم  
نرم ، آنرا زجر کش خواهم کرد . من این بشر را نابود  
می کنم چون تو او را خلق کرده ای تا نابود شود . این قوم  
من بود ، قوم کوچک من بود ، نومی یک دهکده و تقریباً یک  
خانواده بودیم . رعایای من مردند و من هنوز زنده ام .



من این جهان را طلاق می‌دهم ، و بقیه عمرم را با تفکر  
در باره مرگ می‌گذرانم . (خطاب به هیلدا) . تو هنوز  
اینجائی ؟ از اینجا برو . برو جای دیگر به دنبال فقر  
و زندگی بگرد .

هیلدا  
فقیرتر از همه توئی ، جای من همین جاست و من همین  
جا خواهم ماند .

## مجلس دهم

دهکده ویران ، شش ماه بعد .

## صحنه اول

هیلدا ، سپس هاینریش

هیلدا در همان جائی نشسته است که در مجلس پیش  
نشسته بود و بسوی جاده می نگرَد .  
ناگهان حس می شود که آمدن کسی را تماشا می کند .  
نیم خیز می شود و منتظر می ماند .  
هاینریش وارد می شود . شاخه گلی به کلاهش زده است  
و دسته گلی به دست دارد .

هاینریش      ما آمدیم . (بطرف شخص ناپیدائی رومی کند.) شبکلاه ترا  
بردار و احترام بگذار . (خطاب به هیلدا.) اسم من هاینریش

است. سابقاً پیشنماز بودم و حالا گدائی می‌کنم. (خطاب به شیطان). کجا می‌دوی؟ بیا اینجا. (خطاب به هیلدا). وقتی بوی مرگ می‌شنود سرازیر نمی‌شناسد. اما آزارش به مورچه هم نمی‌رسد.

هیلدا | يك سال و يك روز گذشته است، نه؟ يك سال و يك روز

از واقعهٔ ورمز می‌گذرد؟

هاینریش | کی این را به تو گفته است؟

هیلدا | من روزها را شمرده‌ام.

هاینریش | دربارهٔ من با تو حرفی زده‌اند؟

هیلدا | بله، سابقاً.

هاینریش | چه روز زیبایی است، نه؟ این گلها را در راه چیده‌ام:

این دسته گل عید است.

دسته گل را به او تعارف می‌کند.

هیلدا | من نمی‌خواهم.

دسته گل را در کنار او می‌گذارد.

هاینریش | نباید از آدم‌های خوشبخت ترسید.

هیلدا | تو خوشبخت نیستی.

هاینریش | به تو می‌گویم که امروز عید است: دیشب به خوابِ راحتی

رفته‌ام. پالاه، آجی، يك لبخند به من بزن ببینم: من

همهٔ مردم را دوست دارم بجز يك نفر و می‌خواهم که

همه شاد باشند . (بی مقدمه) برو بیاورش . (هیلدا تکان نمی خورد) . یا الله ، منتظرش نگذار .

هیلدا منتظر تو نیست .

هاینریش نیست ؟ تعجب می کنم . ما خیلی باهم دوستیم : مطمئنم که برای پذیرائی من آرایش کرده و لباس نو پوشیده است .

هیلدا دست از سرش بردار . دسته گلت را بردار و برو .

هاینریش (خطاب به شیطان) می شنوی چه می گوید ؟

هیلدا این بازی را هم کنار بگذار ، من اعتقاد به شیطان ندارم .

هاینریش من هم همینطور .

هیلدا خوب ، پس دیگر ؟

هاینریش (خنده کنان) ها ! ها ! ها ! تو بجهای .

هیلدا آن کسی که به تو توهین کرد دیگر وجود ندارد :

مدتهاست که پشت به دنیا کرده است . دیگر حتی تو را

نمی شناسد و مطمئنم که تو هم نمی توانی او را بشناسی .

تو دنبال کسی می گردی و کس دیگری را به جایش پیدا

می کنی .

هاینریش هر چه پیدا کنم همان را قبول دارم .

هیلدا دست از سرش بردار ، تمنا می کنم . چرا می خواهی مرا

که به تو کاری نکرده ام ازیت بکنی ؟

هاینریش من به فکر آزار تو نیستم : من از قیافه تو خیلی خوشم

می آید .

هیلدا هر زخمی که به او بزنی خون از تن من درمی آید .

هاینریش دوستش داری ؟

هیلدا آره .

هاینریش مگر می شود او را دوست داشت ؟ خنده آور است .

(می خندد .) بامن چند نفری سعی کردند ، اما نتوانستند .

آیا او هم تورا دوست دارد ؟

هیلدا تا وقتی که خودش را دوست می داشت مرا هم دوست می داشت .

هاینریش اگر تورا دوست بدارد ، من چندان متأسف نمی شوم که

تورا اذیت کنم .

هیلدا توهین های او را ببخش تا خدا توهین های تو را ببخشد .

هاینریش ولی من اصلا نمی خواهم که مرا ببخشد ! لعنت خداوند

محاسنی هم دارد . مهم فقط اینست که به آن عادت بکنی .

و من دیگر عادت کرده ام . من هنوز به جهنم نرفته ام ،

ولی آداب و عادات جهنم را به دست آورده ام .

بیچاره !

هیلدا

هاینریش (خشمگین .) نه ! نه ! نه ! من بیچاره نیستم . من خوشبختم ،

به تو می گویم که من خوشبختم . (مکث .) یا الله ، صدایش

کن . (هیلدا خاموش است .) بهتر است که تو او را صدا

کنی ، تا وقتی که مرا می بیند جا بخورد و بیشتر خوشحال

بشود . نمی خواهی ؟ پس خودم صدایش می کنم . گوتز !

گوتز ! گوتز !

اینجا نیست .

هیلدا

- هاینریش کجاست ؟  
 هیلدا نوی جنگل است. گاهی هفته‌های متوالی آنجا می‌ماند.
- هاینریش خیلی دور است ؟  
 هیلدا تقریباً بیست فرسخ .
- هاینریش (خطاب به شیطان .) تو باور می‌کنی ؟ ( چشم هایش را می‌بندد و به پیچ شیطان گوش می‌دهد .) آره . آره . آره .  
 (موزیانه می‌خندد . سپس :) خیلی خوب ، چه جور می‌شود پیدایش کرد ؟
- هایلدا بگرد ، کشیش جان ، بگرد . رفیقت هم می‌تواند راهنمائیت کند .
- هاینریش خدا حفظت کند ، خواهر . (خطاب به شیطان .) یا الله بیا برویم .

هاینریش می‌رود . هیلدا تنها می‌ماند و به دنبال او می‌نگرد .

## صحنهٔ دوم

هیلدا ، گوتز

گوتز وارد می‌شود . تازیانه‌ای به دست راست و کوزهٔ آبی به دست چپ دارد . خسته و کوفته می‌نماید .

- گوتز کیست مرا صدا می‌کند ؟ (هیلدا جواب نمی‌دهد.) کسی  
 مرا صدا می‌کرد . صدایش را شنیدم .



گو تیز (باقیافه ابلهانه‌ای می‌خندد.) ها! ها! لازم است! لازم است!  
 (لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. گو تیز کوزه را تکان می‌دهد.)  
 چلپ! چلپ! هان؟ هیچ صدائی نیست که برای آدم  
 تشنه اینهمه ناخوش آیند باشد.

هیملدا آره، تفریح کن، هوس‌هایت را نوازش کن. اگر هر  
 وقت آدم تشنه بشود آب بخورد، که آنوقت کارها خیلی  
 آسان می‌شود! اگر روحت را مدام وسوسه نمی‌کردی،  
 بیم این بود که خودت را فراموش بکنی.

گو تیز اگر خودم را وسوسه نکنم چطور می‌توانم بر نفسم غالب  
 شوم؟

هیملدا گو تیز، واقعاً خیال می‌کنی روز اول است که این کار  
 را می‌کنی؟ کوزه، صدای آب، این پوسته‌های سفید  
 روی لب‌هایت، همه را من از بر می‌دانم. آیا نمی‌دانی  
 که بعد چه می‌شود؟

گو تیز می‌دانم که تا فردا تاب می‌آورم، همین.

هیملدا توهیچوقت نتوانسته‌ای تا آخر تاب‌بیاوری چون می‌خواهی  
 ریاضت بکشی و به‌تنت زجرهای طولانی بدهی. اینقدر  
 این کوزه را تکان می‌دهی تا از پا بیفتی. و وقتی افتادی  
 من می‌آیم و آبت می‌دهم.

گو تیز چیز تازه می‌خواهی؟ بفرما. (کوزه را کج می‌کند.) این  
 گلها تشنه‌اند. بخورید، گلها، از آب کوزه من بخورید:  
 برکت آسمان به گلوی کوچک طلائی شما جاری است.



می بینی : دارند دوباره زنده می شوند . زمین و گیاهان  
 هدیه مرا می پذیرند ، فقط آدم هاند که نمی پذیرند .  
 (کوزه را سرازیر می کند.) بفرما: دیگر وسیله آب خوردن  
 نیست . (می خندد و بازحمت تکرار می کند.) دیگر وسیله  
 نیست ... دیگر وسیله نیست ...

هیلدا آیا خداوند اراده کرده است که تو خرف بشوی ؟

گوتز البته . باید بشر را تابود کرد . مگر نه ؟ (کوزه را دور  
 می افکند.) خوب ، حالا آب بده بخورم ببینم ! (از پا  
 می افتد .)

هیلدا (نگاه سردی به او می افکند و به قهقهه می خندد .) خاطرت

آسوده است که من همیشه مقداری آب ذخیره دارم : من  
 می شناسمت . (می رود و یک کوزه آب می آورد و سرگوتز را  
 بلند می کند .) یاالله ، بخور .

گوتز تا فردا صبح نه .

هیلدا خدا خواسته است که تو دیوانه و خرف بشوی ، اما  
 نمی خواهد که بمیری . پس باید بخوری .

گوتز من مملکت آلمان را به لرزه می اندازم و حالا مثل بچه ای

دردست دایه ای به پشت افتاده ام . پروردگارا، حالا راضی  
 شدی ؟ و آیا دناستی پست تر از دناست من سراغ داری ؟  
 هیلدا ، تو که همه چیز را پیش بینی می کنی ، می دانی  
 که اگر تشنگی ام را بر طرف کنم بعد چه خواهد

شد ؟

- آره ، می دانم ، آخرین بازی ات را در می آوری : وسوسه  
شبهت را امتحان می کنی و می خواهی با من بخوایی .  
گو تو ز  
و با اینحال می خواهی که من این آب را بخورم ؟  
آره .  
هیلهدا  
آنوقت اگر خودم را روی تو بیندازم چه کار می کنی ؟  
گو تو ز  
با این وضع و حالی که توداری؟ یا الله بینم ، همه چیز مثل  
نماز جماعت از پیش مرتب و منظم است : اول فحاشی  
می کنی و بعد حرف های رکیک می زنی و دست آخر تنت  
را به تازیانه می بندی . بگیر بخور .  
گو تو ز  
(کوزه را می گیرد.) باز هم یک شکست دیگر! (می نوشد.)  
جسم پلید است . (آب را می نوشد.)  
هیلهدا  
جسم پاک است . پلیدی از روح توست .  
گو تو ز  
(کوزه را روی زمین می گذارد.) تشنگی بر طرف شد ؛  
خودم را خالی حس می کنم . (مکش.) خوابم می آید .  
هیلهدا  
بخواب .  
گو تو ز  
نه . حالا که خوابم می آید نمی خوابم . (به هیلهدا نگاه می کند.)  
پستان هایت را به من نشان بده . (هیلهدا تکان نمی خورد.)  
یا الله ، نشان بده ، مرا وسوسه کن ، مرا از شدت میل و  
هوس بکش . نه ؟ نمی خواهی ؟ بدبخت لکاته ، چرا  
نمی خواهی ؟  
هیلهدا  
چون دوست دارم .  
گو تو ز  
عشقت را مثل آهن تافته کن و دردل من فروکن تا بسوزد

و دود کند و جزغاله شود ! اگر دوستم داری باید  
شکنجهام بدهی .

هیلدا من مال توام : چرا تنم را آلت شکنجه تو کنم ؟

گوتز اگر تو از باطن من خیر داشتی ، پوزدام را خردمی کردی .

سرمن جادوخانه است و تو جادوگر آن هستی .

هیلدا (خنده کنان .) چه لاف ها می زنی !

گوتز دلم می خواست تو یک حیوان بودی تا من مثل یک حیوان

با تو جفت می شدم .

هیلدا چه رنج ها می بری از اینکه آدمیزادمای !

گوتز من آدمیزاده نیستم ، من هیچم . جز خدا هیچکس وجود

ندارد . انسان ، اشتباه باصره است . مشمئزت می کنم ، نه ؟

هیلدا (آسوده و آرام .) نه ، چون دوست دارم .

گوتز می بینی که من می خواهم تو را خفیف کنم .

هیلدا آره ، چون من گرانبهارترین دارائی توام .

گوتز (باخشم .) تو جر می زنی ، بازی نمی کنی !

هیلدا نه ، من بازی نمی کنم .

گوتز تا وقتی که تو پیش من باشی من پلیدی وجودم را کاملاً

حس نمی کنم .

هیلدا برای همین است که پیش تو مانده ام .

گوتز با زحمت بلند می شود .

گوتز اگر تو را در بغلم بگیرم ، مرا پس می رانی ؟

- نه . هیلدا
- حتی اگر بادلی پراز پلیدی بطرف تو بیایم ؟ گوتز
- اگر جرئت کنی که به من دست بزنی معلوم می شود که هیلدا
- دلت پاك و مطهر است .
- هیلدا ، چطور ممکن است بدون شرم و تنگ همدیگر را گوتز
- دوست داشت؟ شهوترانی از هر گناهی زشت تر و پلید تر است .
- مرا نگاه کن ، خوب نگاه کن ، چشم و لب و سینه و هیلدا
- بازوی مرا ببین : چطور ممکن است در من گناه باشد ؟
- تو زیبایی و زیبایی هدیه شیطان است . گوتز
- مطمئنی ؟ هیلدا
- من دیگر از هیچ چیز مطمئن نیستم . (مکت.) اگر گوتز
- هوس هایم را اقناع کنم مرتکب گناه می شوم ولی خودم
- را از چنگ آنها خلاص می کنم ؛ اگر نخواهم آنها را
- راضی بکنم روحم را سراسر فاسد می کنند... شب نزدیک
- می شود : در هوای گرگ و میش باید چشم های تیزبین
- داشت تا خدا را از شیطان تشخیص داد . (نزدیک می رود،
- دست به تن هیلدا می مالد ، و ناگهان از او دور می شود .)
- زیر چشم خدا با تو همخوابگی کنم ؟ نه ، من از جماع
- حضوری خوشم نمی آید . (مکت.) اگر جایی يك شب
- تاریك ظلمانی سراغ داشتم که می توانستیم خودمان را
- از چشم او مخفی کنیم ...
- عشق همین شب ظلمانی است : آدم هایی که همدیگر را هیلدا

دوست دارند ، خدا آنها را نمی بیند .

گو تو ز مرد می شود و بعد ناگهان واپس می جهد

گو تو ز

چشم های تیزیوزپلنگ را به من عطا کن تا نگاه من به  
بشت این پوست زیبا فرو رود و زشتی های آنرا ببیند .  
آنچه را که در اندرون این پره های بینی و این لاله های  
گوش پنهان است به من نشان بده . من که از دست زدن  
به پهن منزجرم چطور می توانم رغبت کنم که انبان  
مدفوع را در آغوش بگیرم ؟

هیلدا

(باتشدد) در روح تو بیشتر از تن من کثافت هست . در  
روح توست که زشتی و پلیدی نفس اماره وجود دارد . من  
احتیاجی به چشم یوزپلنگ ندارم : من تو را تیمار  
کرده ام ، شسته ام ، بوی تن تبار تو را شنیده ام . ولی  
آیا لحظه ای بوده است که تو را دوست نداشته باشم ؟ تو  
هر روز بیشتر شبیه میت می شوی و من همچنان تو را دوست  
دارم . اگر تو بمیری من در کنار جسد تو دراز می کشم و  
تا آخر همانجا می مانم ، لب به آب و نان نمی زنم ، تو در  
آغوش من می گندی و من لاشه تو را دوست خواهم داشت :  
زیرا آدم اگر همه چیز را دوست ندارد هیچ چیز را دوست  
نداشته است .

گو تو ز

(تازیانه را بسوی او پیش می برد) مرا شلاق بزن . (هیلدا  
بی اعتنا شانه بالا می اندازد) یا الله ، بزن ، بزن ، انتقام

خون کاترین را از من بگیر، انتقام جوانی برباد رفته‌ات  
را، انتقام همه آن مردمی را که در آتش حمق و  
خودخواهی من سوختند ...

هیلدا (به قهقهه می‌خندد.) آره، تو را شلاق می‌زنم، ای راهب  
کشیف، تو را شلاق می‌زنم، چون تو عشق ما را تباه  
کردی.  
تازبانه را می‌گیرد.

گوی تو ز روی چشم‌هایم بزن، هیلدا، روی چشم‌هایم.

## صحنه سوم

همان اشخاص به‌اضافه‌هاین‌ریش

هاین‌ریش (وارد می‌شود.) بزنید! بزنید! فرض کنید که من اینجا  
نیستم. (پیش‌می‌رود. خطاب به هیلدا.) رفیقم به من گفت  
که بروم گشتی بزنم و آهسته برگردم. می‌دانی که او  
را نمی‌شود گول زد. (خطاب به گوی تو.) این زن  
می‌خواست مانع ملاقات ما بشود. راست است که تو منتظر  
من نبودی؟

گوی تو ز من روزشماری می‌کردم.

- هیلدا      تو روزشماری می کردی ؟ وای ، گوتز ، پس تو به من دروغ گفتی . (به او خیره می شود.) چاهات شد؟ چشم هایت برق می زند ، انگار کس دیگری شده ای .
- گوتز      از لذت دیدن اوست .
- هیلدا      لذت مضحکی است : هر آزاری که از دستش بر آید به تو می رساند .
- گوتز      این دلیل آنست که مرا دوست دارد . نکند حسادت می کنی ؟ (هیلدا جواب نمی دهد. گوتز به هاینریش رومی کند.) این گلها را تو چیده ای ؟
- هاینریش      آره ، برای تو .
- گوتز      متشکرم . (دسته گل را برمی دارد.)
- هاینریش      سالروز را تبریک می گویم . صد سال به این سالها ، گوتز .
- گوتز      صد سال به این سالها ، هاینریش .
- هاینریش      اما تو امشب می میری ...
- گوتز      راستی ؟ برای چه ؟
- هاینریش      دهقانها به دنبال می گردند که بکشندت . من مجبور شدم بدوم تا از آنها پیش بیفتم .
- گوتز      مرا بکشند ، زکی ! باعث افتخار من است : گمان می کردم که بکلی فراموش شده ام . حالا چرا می خواهند مرا بکشند ؟
- هاینریش      پنجشنبه گذشته، دردشت «گوشباخ»، خانها سپاه ناستی

را از دم تیغ گذرانند . بیست و پنج هزار کشته ، بقیه  
در حال فرار . تا دو سه ماه دیگر شورش بکلی سرکوب  
می‌شود .

گوتز (با تشدد) بیست و پنج هزار کشته ! نمی‌بایست این جنگ  
را راه بیندازند . احمق‌ها ! حق بود که ... (خود را آرام  
می‌کند) به جهنم ! ما همه خلق شده‌ایم که بمیریم .  
(مکث) لابد همه گناه‌ها را به گردن من انداخته‌اند ؟  
هاینریش می‌گویند که اگر تو فرماندهی سپاه را به دست گرفته  
بودی مانع این کشت و کشتار می‌شدی . شاد باش که تو  
منفورت‌ترین مرد آلمان هستی :

گوتز ناستی چه شد ؟ فراری است ؟ اسیر است ؟ مرده است ؟  
خودت حدس بزن .

هاینریش برو گورت را گم کن !  
گوتز گوتز در فکرهای خود فرو می‌رود .

هایلدا آیا می‌دانند که گوتز اینجاست ؟  
بله .

هایلدا کی به آنها گفت ؟ تو ؟  
هاینریش (به شیطان اشاره می‌کند) من نه ، این .

هایلدا (بالحن ملایم) گوتز ! (بازوی او را می‌گیرد) گوتز !  
گوتز (انزجانی جهد) هان ! چی ؟

هایلدا تو نمی‌توانی اینجا بمانی .  
گوتز چرا نمی‌توانم ؟ باید مکافات پس بدهم ، مگر نه ؟



- هیلدا      تو نباید مکافات پس بدهی : تو مقصر نیستی .
- گوتز      برو به کار خودت .
- هیلدا      کار من همین است . گوتز ، باید برویم .
- گوتز      کجا برویم ؟
- هیلدا      هر جا که پیش بیاید ، فقط به شرطی که تو درپناه باشی .
- گوتز      تو حق نداری که خودت را به کشتن بدهی .
- نه ، نمی آیم .
- هیلدا      این تقلب است .
- گوتز      خوب ، بله : تقلب است ... که چی ؟ مگر همه عمرم
- تقلب نکرده ام ؟ (خطاب به هاینریش) . تو شروع کن به
- خواندن ادعا نامهات . وقتش حالاست ، من آماده ام .
- (به هیلدا اشاره می کند) . به او بگو برود .
- هاینریش
- هیلدا      هر چه می خواهی بگوئی رو بروی من بگو ، من تنهاش
- نمی گذارم .
- گوتز      هیلدا ، حق با اوست : این محاکمه باید در خلوت باشد .
- هیلدا      کدام محاکمه ؟
- گوتز      محاکمه از من .
- هیلدا      چرا می گذاری محاکمه بشوی ؟ این کشیش را دور کن
- و بیا از این دهکده برویم .
- گوتز      هیلدا ، من احتیاج دارم که محاکمه بشوم . همه روزها ،
- همه ساعت ها من خودم را محکوم می کنم ، اما موفق

نمی‌شوم خودم را مجاب بکنم ، چون خودم را بیش از اندازه می‌شناسم و بنابراین به قضاوت خودم اعتماد ندارم. من دیگر روح خودم را نمی‌بینم، همانطور که نمی‌توانم صورتم را ببینم چون نمی‌توانم چشم‌هایم را از آن دور کنم . باید کسی چشم‌هایم را بمن عاریه بدهد . چشم‌های مرا عاریه کن .

هیلدا

نوه‌م مرا نمی‌بینی ، چون دوستم داری. هاینریش از من متنفر است، پس می‌تواند مرا مجاب بکند : وقتی فکرهای من از دهان او بیرون بیاید من باور می‌کنم .

گوتز

اگر من بروم قول می‌دهی که بعد با من فرار بکنی ؟

هیلدا

آره ، به شرطی که در این محاکمه پیروز بشوم .

گوتز

خودت خوب می‌دانی که تصمیم گرفته‌ای محکوم بشوی. خداحافظ ، گوتز .

هیلدا

بسوی اومی‌رود. او را می‌بوسد و خارج می‌شود .

## صحنه چهارم

گوتز ، هاینریش

زودباش ، شروع کن ! هر آزاری که از دست برمی‌آید بمن برسان .

گوتز

## هاینریش

(به او می نگرد.) تصور نمی کردم که تو را در این وضع

بینم .

## گوتز

جرئت داشته باش، هاینریش، کار آسان است. نیمی از من در مقابل نیم دیگرم با تو همدست است. یا الله زود باش ، مرا تا اعماق وجودم بکاو، مگر نه وجود من مورد محاکمه است ؟

## هاینریش

پس حقیقت دارد که می خواهی محکوم بشوی ؟

## گوتز

نه بابا، ترس. فقط نومییدی را برتر دیدی ترجیح می دهم.

## هاینریش

خیلی خوب... (مکث.) صبر کن: حافظه ام یاری نمی کند.

گاهی از این نسیان ها به من دست می دهد. الآن یادم

می آید. (باهیجان شروع به قدم زدن می کند.) با اینحال ،

من احتیاط های لازم را کرده بودم ؛ امروز صبح همه را

در ذهنم مرور کردم... تقصیر از توست: تو آن جور که باید

باشی نیستی. می بایست که تاج گل سرخ به سرت زده باشی

و چشم هایت از پیروزی بدرخشد. آنوقت من می توانستم

تاجت را سرنگون کنم و پیروزیات را به یغما ببرم ، و

دست آخر تو را به زانو درآورم ... پس غرور تو کو ؟

گستاخی تو کو ؟ تو نیم مرده ای ، کشتن تو برای من چه

لذتی دارد ؟ (با خشم شدید.) ای ! من هنوز، آنچنان که

باید ، شریک نیستم !

## گوتز

(خنده زنان .) به خود نییچ، هاینریش؛ آرام باش، حوصله

کن ، فرصت بسیار است .

هاینریش      يك دقيقه را هم نباید هدر بدهم . به تو گفتم که آنها از پشت سر من می آیند . (خطاب به شیطان.) تو بگو ، تو به یادم بیاور؛ کمکم کن که هر چه بیشتر از او متنفر بشوم . (به آهنگ نالان.) هر وقت به او احتیاج دارم پیدایش نیست .

گوتز      من خودم به یادت می آورم . (مکث.) املاک .  
هاینریش      املاک ؟

گوتز      آیا اشتباه کردم که آنها را بخشیدم ؟

هاینریش      هان، آره! املاک... اما تو آنها را بخشیده‌ای : آدم فقط چیزی را که دارد می تواند ببخشد .

گوتز      آفرین، خوب گفتی! مالکیت يك نوع دوستی است میان انسان و اشیاء ؛ اما اشیاء به دست من که می رسیدند به زوزه می افتادند. من هیچ چیز نبخشیده‌ام . فقط در حضور دیگران يك مصالحه نامه قرائت کرده‌ام، همین . با این وصف، جناب کشیش، اگر حقیقت دارد که من املاکم را نبخشیده‌ام این هم حقیقت دارد که املاک به دست دهقان‌ها رسیده است . در این باره چه می گوئی ؟

هاینریش      به دست آنها نرسیده است چون نمی تواند نگه دارند . وقتی خان‌ها این ملک را تصرف بکنند و یکی از نوه‌های دائمی کنراد را توی قصر «هایندشتام» بنشانند، دیگر از این اوهام چه خواهد ماند ؟

گوتز      بسیار خوب، اینطور باشد. نه چیزی داده شده و نه چیزی

به کسی رسیده است : اینطور ساده تر است . سکه های شیطان را که می خواستند خرج کنند مبدل به برگ خشکیده می شد . نیکی های من هم همینطور است : دست که به آنها بزنی مبدل به نعش می شوند . اما در مورد نیت من چه می گوئی ؟ هان ؟ اگر من واقعاً نیت کرده باشم که خوبی بکنم ، نه شیطان قادر است این نیت را از من سلب کند و نه خدا . حالا به نیت حمله کن . حسابش را برس .

هاینریش

خیلی آسان است : چون نمی توانستی از این اموال استفاده بکنی خواستی خودت را از حد آنها بالاتر ببری و وانمود کردی که خود را از آنها بی نصیب می کنی .

گوتز

ای صدای حق ، یگو ، فاش کن ، افکار مرا فاش کن : دیگر نمی دانم به صدای تو گوش می کنم یا صدای خودم را می شنوم . پس بنا بر این همه چیز دروغ و مضحکه بود ؟ من عمل نکرده ام ، فقط نظاهر به عمل کرده ام . آی کشیش ، به عجب نقطه حساسی انگشت گذاشته ای ! خوب ، بعد ؟ بعد چه شد ؟ این بازیگر مسخره دیگر چه کرده است ؟ عجب ، به این زودی از نفس افتادی !

هاینریش

( که سرسام گوتز به او سرایت کرده است .) تو اینها را بخشیدی برای اینکه بشکنی و نابود کنی .

گوتز

آی گفتی ! بسم نبود که وارث را کشتم ...

هاینریش

( به همان ترتیب .) بلکه خواستی ارث را هم نابود کنی .

ملك آباء واجدادی «هاید نشتام» را سردست بلند کردم...  
 (به همان ترتیب.) و بر زمین کوبیدی تا آنرا خرد کنی.  
 من خواستم که نیکوکاری من مخرب تر از بدکاری هایم  
 باشد.

گوتز  
 هاینریش  
 گوتز

و موفق شدی: بیست و پنج هزار کشته! بایک روز تقوا  
 بیشتر آدم کشتی تا با سی و پنج سال شرارت.  
 و این را هم بگو که این کشته ها همه از فقرا بودند:  
 همان کسانی که وانمود کردم اموال کنراد را به آنها  
 می بخشم!

هاینریش  
 گوتز

البته! تو همیشه از آنها نفرت داشته ای.  
 (مشتش را بلند می کند) سگ خبیث! (متوقف می شود و به  
 خنده می افتد.) می خواستم تو را بزخم؛ پس معلوم می شود  
 که تو راست می گوئی. ها! ها! پس رگ حساس من  
 همین جاست. پافشاری کن! مرا متهم کن که از فقرا  
 نفرت دارم و از حق شناسی آنها سوء استفاده کرده ام. تا آنها  
 را عبد و عبید خود کنم. سابقاً با شکنجه به روح مردم  
 تجاوز می کردم و حالا با نیکوکاری. از اهل این دهکده  
 يك مشت روح پژمرده ساختم. فلك زده ها! آنها ادای  
 مرا درمی آوردند و من ادای تقوا را: آنها فدای هیچ  
 و پوچ شدند بی آنکه بدانند برای چه می میرند. گوش  
 کن، کشیش: من به همه و به برادرم خیانت کردم، اما  
 ولع خیانتکاری من فرونشست؛ آنوقت يك شب در پای

هاینریش  
 گوتز

برج و باروی «ورمز» نقشه کشیدم که به «بدی» خیانت کنم ، جان کلام همین جاست. غافل از اینکه بدی به این آسانی فریب نمی خورد : از استکان طاس ، «خوبی» در نیامد ، «بدی» بدتری بیرون آمد . وانگهی ، اینهمه چه اهمیت داشت ؟ اهریمن شدن ؟ یا فرشته شدن برای من تفاوتی نمی کرد ، من می خواستم غیر بشری بشوم . بگو ، هاینریش ، بگو که من از فرط شرم و خجالت دیوانه شده بودم و خواستم آسمان را به حیرت آورم تا از تحقیر آدم ها بگریزم . یا الله ، منتظر چیستی ؟ حرف بزنی ! هان ، راست است ، تو نمی خواهی حرف بزنی : صدای توست که از دهان من درمی آید . (صدای هاینریش را تقلید می کند.) تو تغییر ماهیت ندادی ، گوتز ، تو تغییر کلام دادی . تو نفرتی را که از خلق داشتی عشق نامیدی و اسم جنون تخریب را بخشندگی و سخاوت گذاشتی . اما تو همانی که سابقاً بودی ، عیناً همان : تو همان حرامزاده ای (پاسدای عادی خود.) خداوند ، شهادت می دهم که راست می گوید و من به گناه خود اعتراف می کنم . من در این محاکمه محکوم شدم ، هاینریش . حالا راضی شدی ؟

پاهایش می لرزد و به دیوار تکیه می دهد .

هاینریش نه .

گوتز چه پر توفعی !





تزدیک جلوه می‌کرد! کافی بود که دست دراز کنم و آنرا بردارم. دست پیش بردم، ولی باد شد و از لای انگشت‌هایم گریخت. پس خوبی سراب است؟ هاینریش، هاینریش، آیا خوبی ممکن است؟

هاینریش

صدسال به این سال‌ها. یکسال و یک روز پیش بود که تو همین سؤال را از من کردی. و من جواب دادم: نه. شب بود، تو به من نگاه می‌کردی و می‌خندیدی، می‌گفتی: «تو مثل موش بد تله افتاده‌ای.» و بعد، طاس انداختی و خیالت را راحت کردی. خوب، حالا هم ببین: شب است، عین همان شب، اما کیست که به تله افتاده است؟  
(بالحن مسخره.) منم.

گوتز

آیا می‌توانی خودت را نجات بدهی؟

هاینریش

(دیگر لحنش مسخره نیست.) نه، نمی‌توانم نجات بدهم. (قدم می‌زند.) پروردگارا، حال که وسائل خوبی کردن را از دست ما گرفته‌ای پس این میل شدید به خوبی کردن را چرا به ما داده‌ای؟ اگر نمی‌خواستی که من خوب باشم پس چرا هوس بد بودن را از من گرفتی؟ (قدم می‌زند.) با این حال عجیب است که از هیچ سوراخی نیست.

گوتز

چرا نظاهر می‌کنی که با او حرف می‌زنی؟ تو می‌دانی که او هیچوقت جواب نمی‌دهد.

هاینریش

و این سکوت برای چیست؟ او که بر خر یغمبر ظهور

گوتز

کرد چرا نمی‌خواهد بر من ظاهر شود؟  
چون تو به حساب نمی‌آئی . ضعفا را شکنجه کن یا تن  
خود را زجر بده ، لب‌های فاحشه یا دهان جذامی را  
بیوس ، از شدائد یا از لذائذ بمیر ، خدا عین خیالش  
نیست .

هاینریش

پس چه کسی به حساب می‌آید؟

گوتز

هیچکس . آدمیزاده هیچ است . خودت را به تعجب زن:  
این‌را همیشه می‌دانسته‌ای . همان وقت هم که طاس‌ها را  
می‌ریختی می‌دانستی . وگرنه چرا قلب کردی ؟ (گوتز  
می‌خواهد حرفی بزند.) تو قلب کردی ، کاترین دیدت :  
تو صدایت را درشت کردی تا روی سکوت خدا را بپوشانی .  
دستورهائی را که ادعا می‌کردی به تو می‌رسد خودت  
برای خودت می‌فرستادی .

هاینریش

(به فکر فرومی‌رود.) آره ، خودم بودم .

گوتز

(متعجب.) خوب ، آره . خودت بودی .

هاینریش

(به همان ترتیب.) فقط خودم بودم .

گوتز

آره ، می‌گویم آره .

هاینریش

(سر بلند می‌کند.) فقط من بودم ، کشیش ، حق با توست...  
فقط خودم بودم . من برای يك اشاره استغاثه می‌کردم ،  
گدائی می‌کردم ، به آسمان پیام می‌فرستادم ، اما جوابی  
نمی‌آمد . آسمان حتی از نام من بی‌خبر است . من هر لحظه  
از خودم می‌پرسیدم که آیا من در چشم خدا چیستم . حالا

گوتز

جوابش را می‌دانم : هیچ چیز . خدا مرا نمی‌بیند ، خدا صدای مرا نمی‌شنود ، خدا مرا نمی‌شناسد . این خلأ را که بالای سرماست می‌بینی ؟ این خداست . این شکاف در را می‌بینی ؟ این خداست . این حفره را توی زمین می‌بینی ؟ این هم خداست . سکوت ، خداست . نیستی ، خداست . تنهایی انسان است . فقط من وجود داشتم : من به تنهایی تصمیم به بدی گرفتم ؛ من به تنهایی خوبی را اختراع کردم . من بودم که تقلب کردم ، من بودم که معجزه کردم ، منم که امروز خودم را متهم می‌کنم ، تنها منم که می‌توانم خودم را تبرئه کنم ؛ من ، انسان . اگر خدا هست ، انسان عدم است ؛ و اگر انسان هست ... کجا می‌دوی ؟

هاینریش      من می‌روم : من دیگر کاری با تو ندارم .

گوتز              صبر کن ، کشیش ، می‌خواهم تورا ببخندانم .

هاینریش      ساکت شو !

گوتز              تو اصلاً نمی‌دانی من چه می‌خواهم بگویم . (او را نگاه

می‌کند و ناگهان بی‌مقدمه .) تو می‌دانی !

هاینریش      (فریاد زنان .) دروغ است ! من هیچ چیز نمی‌دانم ، من

نمی‌خواهم هیچ چیز بدانم .

گوتز              هاینریش ، می‌خواهم شوخی طرفه‌ای یادت بدهم : خدا

وجود ندارد . (هاینریش خود را روی او می‌افکند و او را

می‌زند . گوتز زیر ضرب‌های هاینریش می‌خندد و فریادمی‌کشد .)

او وجود ندارد. ای شادی، ای اشک شادی! هلولویا، دیوانه!  
 زن: من تو و خودم را نجات دادم. دیگر بهشت نیست،  
 دیگر دوزخ نیست: هیچ چیز جز زمین نیست.

وای! بگذار مرا صد بار، هزار بار لعن کند، محکوم به  
 عذاب الیم کند، اما وجود داشته باشد. گوتز، آدم‌ها  
 اسم خائن و حرامزاده روی ما گذاشتند و ما را محکوم  
 کردند. اگر خدا نباشد دیگر وسیله‌ای نیست تا از شر  
 آدم‌ها بگریزیم. خداوندا، این مرد کفر می‌گوید. من  
 به تو ایمان دارم، من ایمان دارم! ای پدر ما که در  
 آسمانی، من ترجیح می‌دهم که به دست موجودی نامتناهی  
 محاکمه بشوم تا به دست هموعم.

هاینریش

با کی حرف می‌زنی؟ مگر تکفتی که او کراست؟  
 (هاینریش ساکت به او می‌نگرد.) دیگر وسیله گریختن از  
 آدم‌ها نیست. خدا حافظ ای عفریت‌ها و خدا حافظ ای  
 ملکوتی‌ها. خدا حافظ ای نخوت و غرور. فقط آدم‌ها وجود  
 دارند.

گوتز

آدم‌هائی که تو را نمی‌خواهند، حرامزاده.  
 درست می‌شود! (مکت ۰) هاینریش، من در این محاکمه  
 محکوم نشده‌ام. اصلاً محاکمه نبود، چون قاضی نبود.  
 (مکت ۰) من از تو شروع می‌کنم.

هاینریش

گوتز

(از جامی جهد.) چی را از تو شروع می‌کنی؟  
 زندگی را.

هاینریش

گوتز

هاینریش      آره ، خیال کرده‌ای! (خود را روی اومی افکند.) توشروع  
 نخواهی کرد. گذشت. همین امروز باید تیر را رها کرد.  
 گوتز      ول کن، هاینریش ، ول کن . هرچه بود گذشت ، عوض  
 شد، من می‌خواهم زندگی بکنم .

دست و پا می‌زند .

هاینریش      (گلوی او را می‌فشارد .) پس زورت چه شد، گوتز؟ قوتت  
 کجا رفت؟ بختم بلند بود که تو هوس کردی زندگی بکنی:  
 حالا درنومیدی باید جان بدهی! (گوتز، زار و درمانده،  
 می‌کوشد که او را پس براند.) همه سهم جهنمت در این  
 آخرین دقیقه عمرت بگنجد!

گوتز      ولم کن . (تقلامی کند.) خوب، حالا که یکی از ما دو نفر  
 باید بمیرد، همان بهتر که تو بمیری!

با خنجر به او می‌زند .

هاینریش      آخ! (مکش.) من نمی‌خواهم کینه و نفرتم تمام شود ،  
 من نمی‌خواهم رنجم تمام شود. (به زمین می‌افتد.) همه چیز  
 تمام شد، تمام شد، دیگر هیچ چیز نخواهد بود . و تو فردا  
 آفتاب را خواهی دید .

می‌میرد .

گوتز      تو مرده‌ای و جهان همچنان پراست: جای تو پیش هیچکس  
 خالی نیست. (دسته گل را برمی‌دارد و روی نعش می‌اندازد.)

مضحکہ نیکی با يك قتل به پایان رسید. چه بهتر! دیگر  
 نمی توانم از راهی که رفتم برگردم. (صدا می زند.)  
 هیلدا! هیلدا!

## صحنه پنجم

### هیلدا، گوتز

شب شده است.

خدا مرد.	گوتز
مرده یازنده، چه اهمیت دارد! مدتها بود که من دیگر کاری به او نداشتم. هاینریش کجاست؟	هیلدا
از اینجا رفت.	گوتز
آیا در محاکمه موفق شدی؟	هیلدا
محاکمه‌ای در کار نبود: به تو گفتم که خدا مرده است. (او را در آغوش می گیرد.) دیگر شاهد و ناظری نداریم: من تنها کسی هستم که موهای تورا و پیشانی تورا می بیند. از وقتی که او نیست تو چقدر حقیقی شده‌ای! به من نگاه کن، يك لحظه هم نگاهت را از من نگیر: دنیا کور شده است؛ اگر سرت را برگردانی می ترسم نابود شوم. (می خندد.) آخر تنها شدیم!	گوتز

نور می تابد. مشعل‌هایی نزدیک می شود.

هیلدا

آمدند . بیا برویم .

گوتز

می خواهم منتظر آنها باشم .

هیلدا

می کشندت .

گوتز

به! از کجا معلوم؟ (مکث.) همین جا بمانیم : من احتیاج

به دیدن آدم‌ها دارم .

مشعل‌ها پیش می آیند .

## مجلس یازدهم

اردوی دهقانان

### صحنه اول

کارل ، زن جادوگر ، دو دهقان  
سپس ناستی

زن جادوگر یک دست چوبی را به تن دهقانان می‌مالد.

(وارد می‌شود.) چه کار می‌کنی؟

ناستی

آنهایی که من این دست چوبی را به تنشان می‌مالم روئین‌تن

جادوگر

می‌شوند: به‌دیگران زخم می‌زنند اما به خودشان زخم

نمی‌خورد.



ناستی

این دست را دور بینداز ! ( خصمانه بسوی او می رود . ) یا لله  
 بینداز دور ! ( جادوگر پشت سر کارل مخفی می شود . ) کارل !  
 توهم در این کار دست داری ؟

کارل

ناستی

آره . کاریش نداشته باش .  
 تا وقتی که من فرمان می دهم ، رؤسا نباید به افرادشان  
 دروغ بگویند .

کارل

ناستی

آنوقت افراد بارؤسایشان سقط می شوند .  
 ( خطاب به دهقانان . ) راحتم بگذارید .

دهقانان بیرون می روند . لحظه ای به سکوت می گذرد .  
 کارل بسوی ناستی می آید .

کارل

نو در تردیدی ، ناستی ، در رؤیائی ، و در این مدت شماره  
 سربازهای فراری روز به روز بیشتر می شود ! قشون ،  
 سربازهایش را از دست می دهد مثل زخم خورده ای که  
 خون از تنش بیرون رود . باید مانع خونروی شد . و ما  
 دیگر حق نداریم در مورد وسائل این کار سخت گیر و  
 پزتوقع باشیم .

ناستی

کارل

چه می خواهی بکنی ؟  
 به همه دستور بدهم که این دست چوبی را به نشان بمانند .  
 اگر تصور کنند که روئین تن شده اند آنوقت دیگر فرار  
 نمی کنند .

من آنها را آدم بار آورده بودم و تو از آنها حیوان می سازی . ناستی

حیوان هائی که سر جای شان بایستند و خودشان را به کشتن بدهند بهتر از آدم هائی اند که جا خالی کنند و در بروند . کارل

ای پیغمبر اشتباه و نفرت ! ناستی

بسیار خوب ، من پیغمبر دروغی هستم . اما تو ، تو چستی ؟ کارل

من راضی به این جنگ نبودم ... ناستی

ممکن است ، اما چون نتوانستی جلو جنگ را بگیری کارل

معلوم می شود که خدا با تو نیست .

من پیغمبر دروغی نیستم ، ولی مردی هستم که خدا او را ناستی

فریب داده است . هر کاری می خواهی بکن . ( کارل و

زن جادوگر بیرون می روند ) بله ، خداوندا ، تو مرا

فریب دادی ، چون گذاشتی باور کنم که من برگزیده

تو ام . اما چطور می توانم تورا سرزنش کنم از اینکه به

بندگان دروغ می گوئی و چطور ممکن است در عشق و

محبت تو شك کنم ؟ بله ، من که برادرانم را اینطور

دوست دارم که می بینی و به آنها اینطور دروغ می گویم که

می دانی چطور می توانم تورا مذمت کنم ؟

## صحنه دوم

ناستی ، گوتز . هیلدا ، سه دهقان مسلح

ناستی (بدون تعجب و تحاشی.) دوباره آید!

یک دهقان (گوتز را نشان می‌دهد.) ما به دنبالش می‌گشتیم تا سرش را

بیریم. اما او دیگر آن آدم سابق نیست: به گناهپایش

اعتراف می‌کند و حاضر است که در صف ما بجنگد.

آنوقت او را پیش تو آوردیم.

ناستی ما را تنها بگذارید. (دهقانان بیرون می‌روند.) تو

می‌خواهی در صف ما بجنگی؟

گوتز بله.

ناستی چرا؟

گوتز من به شما احتیاج دارم. (مکش.) من می‌خواهم آدمی

باشم میان دیگر آدم‌ها.

ناستی فقط همین؟

گوتز می‌دانم: این کار از هر کاری سخت‌تر است. برای،

همین است که می‌خواهم از اول شروع کنم.

ناستی اول کدام است؟

گوتز جنایت. آدم‌های امروز جانی به دنیا می‌آیند، باید که

من هم سهمم را از جنایت‌های آنها مطالبه کنم تا بتوانم

سهمی را که از عشق آنها و از فضائل آنها می برم به دست آورم. من عشق و محبت خالص می خواستم : چه حماقتی ! همدیگر را دوست داشتن یعنی به دشمن مشترك كینه ورزیدن : پس من با كینه شما پیوند می بندم . من خوبی را می خواستم: چه سفاقتی ! روی این زمین و در این زمان خوبی از بدی جدا نیست : پس من بد بودن را می پذیرم تا بتوانم خوب بشوم .

(به او خبره می شود.) تو عوض شده ای .

بسیار ! من کسی را که برایم عزیز بود از دست دادم .

کمی ؟

تو نمی شناسیش . (مکث.) من آمده ام درخواست کنم که به عنوان يك سرباز ساده به فرمان تو و در سپاه تو خدمت کنم .

من قبول نمی کنم .

ناستی !

می خواهی که من با يك سرباز چه بکنم در حالیکه هر روز پنجاه سرباز از دست می دهم ؟

وقتی که من با غرور آدم ثروتمند به طرف شما آمدم شما مرا راندید و این عین عمل بود، چون من ادعای کردم که شما به من محتاجید . ولی امروز به شما می گویم که من به شما محتاجم ، و اگر مرا برانید ظلم کرده اید ، چون ظلم است گدا را راندن .

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

من تو را نمی رانم . (مکث.) يك سال و يك روز است که  
مقام تو خالی در انتظار توست . در این مقام بنشین و  
فرمانده سپاه باش .

گوتز

نه ! (مکث.) من برای فرمان دادن خلق نشده‌ام . من  
می‌خواهم فرمان ببرم و اطاعت کنم .

ناستی

بسیار خوب ! من به تو دستور می‌دهم که فرمانده ما باشی .  
اطاعت کن .

گوتز

ناستی، من آمادم که بکشم و اگر لازم باشد خودم راهم  
می‌کشم ، ولی من نمی‌توانم کسی را بطرف مرگ بفرستم :  
حالا دیگر می‌دانم مردن چیست . ناستی ، هیچ چیز وجود  
ندارد ، هیچ چیز نیست مگر این زندگی . ما غیر از  
زندگیمان چیزی نداریم .

هیلدا

(اورا به سکوت وامی‌دارد.) گوتز ! ساکت باش !

گوتز

(خطاب به هیلدا .) آره . (خطاب به ناستی .) رؤسا تنها  
هستند ، ولی من می‌خواهم همه‌جا مردم را ببینم ، در  
اطرافم ، بالای سرم ، تا آسمان را از چشم من ببوشانند .  
ناستی ، اجازه بده که من يك آدم معمولی باشم .

ناستی

ولی تو يك آدم معمولی هستی . مگر تصور می‌کنی که  
ارزش رئیس بیشتر از مرئوس است ؟ اگر نمی‌خواهی  
فرمان بدهی از اینجا برو .

هیلدا

(خطاب به گوتز .) قبول کن .

گوتز

نه . سی و شش سال تنهایی برایم بس است .

- هیلدا      من با تو خواهم بود.
- گوتز      تو خود من هستی . ما با همدیگر تنها خواهیم بود .
- هیلدا      (با صدای آهسته.) اگر تو سر بازی باشی میان سر بازها ،  
آیا به آنها می گوئی که خدا مرده است ؟
- گوتز      نه .
- هیلدا      حالا دیدی ؟
- گوتز      چی را دیدم ؟
- هیلدا      تو هرگز شبیه آنها نخواهی بود . نه بهتر و نه بدتر ،  
بلکه يك کس دیگر . و اگر با همدیگر توافق کنید فقط  
به علت سوء تفاهم است .
- گوتز      من خدا را کشتم چون مرا از مردم جدا می کرد و حالا  
می بینم که مرگ او مرا تنها تر کرده است . من تحمل  
نخواهم کرد که این نعش کبیر دوستی مرا با مردم برهم  
بزنند : اگر لازم باشد حقیقت را به آنها خواهم گفت .
- هیلدا      آیا حق داری که قوت قلب را از آنها بگیری ؟
- گوتز      من آهسته آهسته آنها را آشنا می کنم . بعد از يك سال  
صبر و حوصله ...
- هیلدا      (خندان.) ای بابا، تا يك سال دیگر کی مرده است و کی زنده ؟
- گوتز      حالا که خدا نیست، چرا من باز هم تنها هستم ، منی که  
می خواستم با همه زندگی بکنم ؟

دهقانان که زن جادوگر را پیش می رانند وارد می شوند.

قسم می خورم که دردتان نمی آید . اگر این دست را به  
 شما بمالم روئین تن می شوید .  
 اگر ناستی اجازه بدهد که به تنش بمالی ما باور می کنیم .  
 جادوگر به ناستی نزدیک می شود .

گورت را گم کن !  
 (باصدای آهسته .) از طرف کارل آمده ام : بگذار کارم را  
 بکنم وگرنه فاتحه همدچیز را بخوان .  
 (باصدای بلند .) بسیار خوب ، زود تمام کن و برو .

جادوگر دست چوبی را به تن او می مالد . دهقانان  
 کف می زنند و هلهله می کنند .

به این راهب هم بمال .  
 مادر به خطا !  
 (ملایم .) گوتز !  
 بمال ، جانم ، محکم بمال .  
 جادوگر دست چوبی را به تن او می مالد .  
 (باتشدد .) بروید بیرون !

بیرون می روند .

گوتز ، کار تو به اینجا کشیده است ؟  
 آره .  
 پس تحقیرشان می کنی ؟  
 من فقط خودم را تحقیر می کنم . (مکث .) آیا بازی  
 ناستی

مسخره‌ای عجیب‌تر از این سراغ داری : من که از دروغ  
نفرت دارم به برادرانم دروغ می‌گویم تا به آنها جرئت  
بدهم که در جنگی که از آن نفرت دارم خود را به کشتن  
بدهند .

آی هیلدا ، این مرد هم مثل من تنهاست .  
بیشتر از تو . تو همیشه تنها بوده‌ای . اما من صد هزار نفر  
بودم و حالا جز خودم کسی نیست . گوتز ، من نه تنهایی را  
می‌شناختم نه شکست و نه دلپره را ، اما حالا بی‌پناه در  
مقابل آنها قرار گرفته‌ام .

يك سر باز وارد می‌شود .

رؤسای سپاه می‌خواهند با تو حرف بزنند .  
بگو بیایند . (خطاب به گوتز) می‌خواهند بگویند که  
اعتماد از میان رفته‌است و دیگر تسلطی به افراد ندارند .  
(با صدای محکم) نه . (ناستی به او می‌نگرد) رنج و  
دلپره و پشیمانی به من می‌برازد . اما تو ، اگر تو رنج  
بکشی آخرین شمع خاموش خواهد شد و شب تیره همه  
جا را خواهد گرفت . من فرماندهی سپاه را به دست  
می‌گیرم .

رؤسا و کارل وارد می‌شوند .

ناستی ؛ در جنگ شکست را هم باید پذیرفت . افراد من ...

گوتز

ناستی

سر باز

ناستی

گوتز

يك رئیس



هروقت به تو اجازه دادم حرف بزنی . (مکث.) من خبری  
به شما می‌دهم که ارزش يك فتح را دارد : از امروز  
سپهسالاری داریم که مشهورترین سردار جنگی آلمان است.

يك رئیس این راهب ؟

گوتز من همه چیز هستم مگر راهب !

خرقه را از دوش می‌افکنند و به صورت يك سرباز  
درمی‌آید .

رؤسا گوتز !

كارل گوتز ! بله ، خودش است ...

يك رئیس گوتز ! در این صورت وضع تغییر می‌کند .

يك رئیس دیگر چه تغییری می‌کند ، هان ؟ چه چیز را تغییر می‌دهد ؟  
این مردخائن است . خواهید دید که چطور شما را به دامی  
بیندازد که در داستان‌ها بنویسند .

گوتز بیا پیش ! ناستی مرا رئیس و فرمانده سپاه کرده است .

از من اطاعت می‌کنی یا نه ؟

رئیس مردن برایم خوش تر است .

گوتز پس بمیر ، برادر ! (با خنجر به او می‌زند .) اما شما ،

همه گوش کنید ! من فرماندهی را به خلاف میل خودم

به دست می‌گیرم ، ولی بدانید که دیگر از دست نمی‌دهم .

به حرف من اعتماد کنید : اگر يك احتمال پیروزی در

این جنگ باشد، من پیروز خواهم شد . فوراً اعلام کنید

که هر سربازی دست به فرار بزند اعدام می‌شود. من برای امشب صورت کامل افراد و مهمات و خواربار را می‌خواهم. اگر کوتاهی کنید خونتان به‌گردن خودتان. ما به پیروزی وقتی مطمئن می‌شویم که افراد شما از من بیشتر بترسند تا از دشمن. (رؤسا می‌خواهند حرف بزنند.) نه، لازم نیست يك کلمه بگوئید. بروید. فردا از نقشه‌های من باخبر می‌شوید. (آنها بیرون می‌روند، گوتز نعش را با لگد پس می‌زند.) اینك حکومت انسان آغاز می‌شود. شروع خوبی بود. آهای ناستی، من جلاد و سلاخ خواهم شد.

ناگهان ضعف و لرزش مختصری به او دست می‌دهد.

(دست روی شانه اومی گذارد.) گوتز...

تترس، من متزلزل نخواهم شد. من آنها را خواهم ترساند، چون راه دیگری برای دوست داشتن آنها ندارم. من به آنها فرمان خواهم داد، چون راه دیگری برای اطاعت کردن ندارم. من با این آسمان خالی بالای سرم تنها خواهم ماند، چون راه دیگری برای بودن با دیگران ندارم. این جنگ را باید کرد و من می‌کنم.

ناستی

گوتز

برده می‌افتد.



